





با قدسیان آسمان

گلگشتی در زندگی پرافتخار
شهدای چابکسر

حسین قاسم‌نژاد



قاسم نژاد، حسین، ۱۳۵۷ -
با قدسیان آسمان / حسین قاسم نژاد. - رشت: رستگار
گیلان، ۱۳۸۳.
۱۲۵ ص.: مصور، عکس.
۱۴۰۰۰ ریال: 4 - 6 - 22 - 910 - 964 ISBN
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. جنگ ایران، عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان -
سرگذشتنامه. ۲. شهیدان - ایران - چاپکسر - سرگذشتنامه.
الف. عنوان.
۲ب/۱۶ق/DSR۱۶۲۵
کتابخانه ملی ایران
۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
۴۱۷۲۳ - ۸۳ م

□ با قدسیان آسمان

مؤلف: حسین قاسم نژاد

ناشر: انتشارات رستگار گیلان

چاپ: اول ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۰۰۰

لیتوگرافی: همراهان

چاپ: توکل

حروفچینی و صفحه آرایی: هنر و اندیشه

طرح روی جلد: میرپادیاب

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

انتشارات رستگار گیلان: رشت - خیابان امام خمینی - روبروی آردکوبی - تلفن ۳۲۳۴۰۰۲

پیشگفتار

شهادت یا به قول پارهٔ تن حضرت امام راحل (ره) «تزییق خون تازه به کالبد اجتماع» حیاتِ هر جامعه‌ای را بیمه نموده و از گردباد حوادث گوناگون‌شکننده و سهمگین، ایمن می‌دارد. حوادثی که منجر به از هم گسیختگی و فروپاشی ارکان و اجزای نظامهای استواری می‌شود که بسیاری از جوامع به آنها متکی هستند و شیرازهٔ امورشان بدانها وابسته است. بنابراین، شهید که از خود می‌گذرد تا دیگران در پرتو ماندگاری ارزشهایی که خون پاکش موجبات سرّیان و جریان آنها در جامعه گشته است، در کمال تنعم و آسایش به زندگی خویش پردازند؛ از شمار موهبت‌هایی است که ارزانی هر مُلک و مَلّت نشده و شامل حال هر کوی و برزنی هم نمی‌شود. همان‌گونه که خود شهید نیز اگرچه از بطن و متن جامعه برمی‌خیزد ولی با افراد و آحاد آن، تفاوت بسیار دارد و با پشت سر گذاشتن این و آن، مهمان ضیافت حق تعالی شده نزد «ملیک مقتدر» از سفرهٔ فضل جاری او، بهره‌مند می‌گردد.

در این راستا گیلان، سرزمینی که مردمش به ولایت مداری و عشق و عرفان داشتن به «آل اللّه» شهرتی دیرینه دارد، از جمله مناطق پُر جاذبه‌ای است که جای جای آن، تجلیگاه لطف و عنایت و فضل و برکت حضرت حق بوده جنگل‌های پوشیده از درختان مختلفش، آبهای جاری و روان در پهنهٔ دشتها و درهٔ هایش، خزر تن کشیده و آرمیده در کنارش و ترنم موسیقی دنوازباران مداوم و پیوسته‌اش از یک طرف و صفای درونی ناشی از علاقه‌مندی و عشق ال‌هی نهفته در اعماق دل ساکنان گیل و دیلمش از طرف دیگر، عرصهٔ گسترده‌ای است که بروشنی عنایت حق را بر این خطّه و مردمانش به نمایش می‌گذارد. وجود بقاع متبرّکهٔ امام زادگان متعدّدی که زیارتگاه عارف و عامی از گیلانیان در طول روزگاران بوده و هست و از شرق تا غرب و جنوب تا شمالش گوشه‌ای نیست که از قبّه و بارگاهی در این راستا تهی باشد؛ بی‌هیچ واسطه‌ای دل و ذهن را متوجّه برکات بی‌شمار خداوندی بر این سرزمین می‌کند و صدالبته بدیهی است که شمیم جاری عشق و انتشار عطر ارزشهای دیگرگون کننده در این حوالی، بی‌ارتباط با اقامت، سکونت و روی در نقاب خاک نمودن آن بزرگواران در این سامان نبوده و نیست!

بی تردید، شهید و شهادت هم که رایحهٔ جانفزاینده و حیات بخش آنرا در این خطّه، حضور فعال و مؤثر جوانان گیلانی در ایام پرتلهاب دوران پیروزی انقلاب و سالهای دفاع مقدس، به ارمغان آورده‌اند و از چشمگیرترین نمودهای فضل و توجّه حضرت حق به این خاکِ سرسبز می‌باشد نیز از جملهٔ مرحمت‌هایی است که با زندگی پر حماسه و سراسر افتخار آن بزرگواران مورد توجّه و اقبال گیلانیان، گره خورده است.

کوشش برادر ارجمند جناب آقای حسین قاسم‌نژاد که به معرفی شهیدان گوشه کوچکی از این دیار پرداخته - البته عنداللّه مأجور و مشکور است - یکی از هزاران نمونه‌هایی است که از فضل خدا بر این سرزمین؛ تأثیر حضور سراسر میمون امام زادگان و مجبان آل اللّه در این دیار و عشق و معرفت زن و مرد این خطّه نسبت به قرآن و عترت که تا پای جان، پاسدارش بوده‌اند، حکایت می‌کند. اللهم اجعل حیاتنا و مماتنا مع اولیائک!

معاونت فرهنگی پژوهشی اداره کل بنیاد شهید گیلان
اداره تحقیق و پژوهش

فهرست مطالب

- آستان مقدّس امامزاده آقا سید ابوجعفر ایض □ ۷
- رفتن تا آزادی □ ۱۱
- بوسه بر رگهای بریده □ ۱۵
- برای پدر و مادرم □ ۲۲
- چشمهای منتظر □ ۲۶
- برای دخترم □ ۳۳
- سجده بر آسمان □ ۳۷
- به سادگی جاده، به روشنی آب □ ۴۲
- بر بال فرشتگان □ ۴۸
- برای فرزندم کمیل □ ۵۳
- در رکاب برادر □ ۵۸
- ابراهیم تیربارچی □ ۶۲
- پیراهن برادر □ ۷۰
- در پناه خورشید □ ۷۵
- گم شدن در نور □ ۸۱
- از ما به سر دویدن □ ۹۱
- با بالهای خسته □ ۹۶
- باغ آرزو □ ۱۰۲
- در سرزمین نور □ ۱۰۷
- پیدا شدن در نور □ ۱۱۲

امامزاده ابیض میانده

حرم امامزاده جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن عمر الاشرف بن علی زین العابدین بن حسین الشهدید بن علی بن ابیطالب علیه السلام مشهور به ابو جعفر و معروف به امامزاده ابیض و ملقب به «الثائر بالآله» در روستای میانده - از توابع شهر چابکسر و شهرستان رود سر - واقع شده است.

امامزاده ابیض، سالیان درازی از عمر را به همراه عموی خود - ناصر اطراوش - (امامزاده ابو محمد حسن بن علی بن حسن بن عمر الاشرف بن علی بن الحسین علیه السلام) در جنگ با خلفای عباسی و مجوسیان دیلم سپری کرد. در این زمینه نوشته‌اند: این امامزاده بزرگوار، به مدت حداقل ۱۳ سال بر حوزه وسیعی از گیل و دیلمان - از هوسم رودسر تا آمل فرمانروایی داشتند و همیشه یار و یاور عموی خود ناصر اطراوش بودند. پس از سه بار جنگ با امرای دیلمی و عباسی در آمل، بالاخره امامزاده ابیض و یارانش پیروز می‌شوند ولی در ادامه جنگ، بین ایشان و ابوالفضل محمد بن اسپهبد اختلاف می‌افتد و امامزاده بزرگوار پس از جنگ‌هایی که به خاطر امر به معروف و نهی از منکر و ترویج تشیع و آیین پاک محمدی (صلی الله علیه و آله) در آمل و نقاط مختلف دیگر انجام داده بود، دلزده از جنگ و خسته و مجروح به رودسر آمدند و به تاسیس حوزه علمیه در رودسر، کلاچای، میانده و اشکورات، همت گماشتند و از آن پس به آموزش شاگردان بزرگ، تلاش کردند که این تلاش‌ها سبب شد تا سادات بزرگ روحانی میاندهی و عالمان بنام اشکورات، با تیغ علم به میدان جهالت هجوم‌برند و با علم و برهان، دین اسلام و مذهب تشیع را یاری نمایند.

این امامزادهٔ جلیل القدر پس از سالها جانبازی، در سال ۳۴۵ هجری قمری بر اثر زخمهای جنگهای پی‌پی، شربت شهادت را نوشید و در قریهٔ میانده، به ملاقات حق شتافت.



حرم مطهر امامزاده ابیض به همراه مزار شهدای میانده - از ضلع غربی

مزار شهدا و علمای حرم مطهر

مزار شهدا در ضلع غربی حرم مطهر امامزاده ایض واقع شده است. در این مزار نورانی دهها شهید گلگون کفن بی ادعا و بی نام و نشان آنچنانی در نزد اهل دنیا - آرمیده اند. در حالی که عده ای از این شهدا از سرداران بزرگ دوران دفاع مقدس بودند و اکنون حتی - به غیر از روزهای پنجشنبه که مادران داغ دیده، پرده های روی عکس های جوانان شان را کنار می زنند تا شهدای شان با لبخندی به آنان سلام گویند، دیگر کسی به سراغ شان نمی رود. ناگفته نماند که بنیاد شهید انقلاب اسلامی تلاش وسیعی را در این رابطه انجام می دهد ولی شایسته و بایسته است که کلیه وزارتخانه ها و سازمانهای فرهنگی، هنری، برای تجلیل از تمام این عزیزان تلاش کنند تا گرد و غبار کهنگی و غربت و بی توجهی بر منزلت این راهیان نور، سایه نینداخته و بارگاهشان به جای تجلیل و تواضع، غم و اندوه و فراموشی را به بار نیاورد.

رفتن تا آزادی

در راه چابکسر به سرولات، بعد از کارخانه شمال پلاستیک و نرسیده به سرولات، در آن طرف رودخانه منزل حاج حسین حسینی ثانی است که پدر شهید انقلابی عزیز الله حسین ثانی است. عزیزالله که از کودکی در مکتب عشق بزرگ شده بود در زمان انقلاب، نوجوانی را تازه پشت سر گذاشته و جوانی را تجربه می‌کرد. در این هنگام، مردم تصمیم گرفتند تا قدرت مالی خاندان پهلوی را از دست آنها بگیرند و در این زمینه در هر شهری عده‌ای به دنبال انجام این کار بودند. در سرولات، ده‌ها هکتار باغ بود که به جبر، از آن خاندان پهلوی شده بود! از جمله، باغ شاپور پهلوی بود. ستاد انقلاب و گروه‌های انقلابی در هر گوشه و کنار با هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که این قدرت بزرگ مالی را از این خاندان در حال سقوط بگیرند و صدمه‌کاری به آنها بزنند و زمین را که حق مردم سرولات است، با هم عادلانه تقسیم کنند. بارها این کار را کردند ولی نشد و هر بار با نگهبانان مسلح برخورد می‌کردند و از هجوم آنها بر خود می‌ترسیدند. به هر حال عزیزالله که جوانی غیور و ترس بود، مردم را در مسجد جمع کرد و به آنها شور و شوق داد که:

«پا خیزید و نترسید و حمله کنید! اگر اینها امروز قدرتش را در اینجا از دست بدهند، فردا در چابکسر و پس فردا در رامسر و بدین گونه کشور آزاد می‌شود! شما خبر ندارید! مردم هر روز تظاهرات می‌کنند! تهران، در حال فروپاشی است! از طرف دولت و ارتش حکومت نظامی اعلام شده! ای مردم نترسید و بیاید بیرون، تا با همین مشتها و با همین داسها و تبرها دشمنان را از خانه خود بیرون اندازیم! تاکی آنها شاه باشند و ما برده! تا کی آنها هر کاری می‌خواهند بکنند و ماساکت بنشینیم و حرفی نزنیم. سکوت جایز نیست. ای مردم ننشینید که امروز، روز نشستن نیست!»

بالاخره جلسه تمام شد و آنها همه، روز دهم دی ماه را روز مناسبی برای نبرد با آخرین پایه‌های قدرت در روستا اعلام کردند و پراکنده شدند تا روز دهم دی از سرنوشت خود گره‌ای باز کنند و نویدی برای شهرهای رامسر، کلاچای و رودسر باشند!

روز دهم دی ماه از راه رسید. مردم در پشت دروازه‌ها شعار دادن را شروع کردند! نگهبانان مسلح، تهدید نمودند که از میله‌های دروازه و دیوار، کسی بالا نیاید! بالاخره، این تهدید با پریدن عزیزالله از روی میله‌ها و وارد شدن در باغ، شکست. عزیزالله، الل‌ه اکبر گفت و به دنبالش همه وارد باغ شدند و به سوی نگهبانها حمله بردند! عده‌ای از نگهبانها تسلیم شدند ولی عده‌ای دیگر تیراندازی کردند. در لحظه‌ای که همه به فکر آزادی خود بودند، عزیزالله با تیر ناجوانمردانه‌ای از پای درآمد. گلوله، درست به پهنای صورت و گوش او اصابت کرد و از آن طرف، سر در آورد. مردم همه عزادار شدند و عزیز انقلابیشان را دفن کردند؛ ولی حرفهای انقلابی او را از یاد نبردند و اینکه او بود که باعث شد تا حق مردم به خودشان برگردد و پایه‌های حکومتیان در

سرولات سست شود و آنها زودتر، چمدانهایشان را ببندند و به سوی دربدری پرواز کنند. آنان که قدر مردم خود را نمی‌دانند، باید از مردم ابله‌تری که در آنسوی مرزها هستند، دشنام بشنوند و به گدایی در افتند! آنان که قدر این مردم مهربان و شریف را نمی‌دانند و به آنها پشت می‌کنند؛ آنان که مال این مردم را به زور غصب می‌کنند؛ آنان که به این مردم شریف، زور می‌گویند، همه رفتنی هستند. همچنان که رفتند و هیچ چیز از آنها جز نام ننگ شان به یادگار نماند و تاریخ هم آنها را به بدی یاد می‌کند و از نامردی آنها سخن گفته و خواهد گفت. این است که زورگو جایی ندارد. چنانکه گفته‌اند: چه نکن بهر کسی - اول خودت بعداً کسی!

به هر حال چاهکن در چاه افتاد و چاهکنهای دیگر نیز در چاه افتاده و خواهند افتاد. حق این عزیزان را که با خون شان آزادی را برای ما به ارمغان آوردند، چگونه می‌شود ادا کرد؟ حق این مردم مظلوم را باچه زبانی می‌توان پاسخگو بود؟ مردم بالاخره آزاد می‌شوند، چنانکه با همکاری عزیزالل^ه حسینی ثانی مردم سرولات آزاد شدند.

عزیزالل^ه در همان روز وعده داده شده، شهید شد! درست، در روزدهم دی ماه ۵۷ هنگامی که همه در شادی آزادی پایکوبی می‌کردند، پدر داغدارش ناراحت و خسته، دل به تقدیر بست و برادران کمرشکسته از حادثه، گریستند و مادر مظلوم، غصه را بر دل نشانده و با خون خوردن، آرامش یافت. اکنون برادر عزیزالل^ه، یعنی نصرالل^ه، راننده تاکسی خط چابکسره سرولات است و پدر و مادر پیرش هم در کنار او زندگی می‌کنند.

دبستان ابتدایی سرولات نیز که تا کلاس پنجم را تحت پوشش خود قرار می‌دهد به نام عزیزالل^ه است. رودخانه سرولات هنوز هم می‌خروشد. هر چند پدر و مادر پیرش در آستانه بی‌خانمانی بسر می‌برند ولی این رودخانه آنقدر مهربان است که دست به طغیان و آسیب نمی‌زند! هر چند تمام آن زمینهایی را که از شاپور پهلوی گرفته بودند، بعد از انقلاب در این چند ساله به دست بنیاد علوی افتاد و مردم برای گرفتن سند به آنجا می‌روند؛ ولی روح آزادی ای که عزیزالل^ه برای مردم به ارمغان آورد، سبب شد تا شهر چابکسر ناامن‌ترین جا برای منافقان و کارمندان رژیم پهلوی شود و آنها زود کاسه کوزه خودشان را جمع کنند و از آنجا بروند! مردم هم، بیش از پیش آزادی را جشن می‌گیرند و این آزادی را البته مدیون عزیزالل^ه و عزیزالل^هها هستند و می‌دانند!

از آن زمان نه چندان دور، چیزهایی یادم می‌آید که خیلی قشنگ هستند! روزهایی که هنوز چلچله‌ها آواز می‌خواندند و از کوههای سر به فلک کشیده البرز، برف می‌آمد و درختها بارور تنهایی نبودند! از آن روزها که با همه قشنگی از آسمان، بمب می‌بارید و از زمین گلوله‌سروها قربانی می‌شدند تا حرمت باغ و باغبان بماند. از آن روزها که از زمین، شقایق می‌روئید و آسمان، پیراهن لاله گون به تن داشت و همه چیز برای پریدن، مهیا بود و دوست داشتن، ساده‌ترین راه برای برقراری ارتباط! آن روزها یادم هست که زنها در کنار پرچین، رخت‌های چرک سربازان خود را که به مرخصی آمده بودند، می‌شستند! و آن زمان که می‌رفتند و مردم برای بدرقه به دنبال‌شان می‌دویدند. انگار بوسیدن‌های آنها فرق داشت. شاید هم برای آخرین بار و به نیت آخرین دیدار، همدیگر را در آغوش می‌گرفتند! نمی‌دانم؛ نمی‌دانم. من بچه بودم ولی آن صحنه‌ها خیلی برای من قشنگ بود!

بهار که می‌آمد، مردم در کنار در و خانه و پرچین و پنجره، برای روشنایی سردارانی که از دست داده بودند و برای سلامتی سردارانی که در راه داشتند، شمع روشن می‌کردند، پاییز که مردم دست از چیدن‌چای بر می‌داشتند و از درو برنج نجات پیدا می‌کردند، دل به امام رضامی‌بستند و چاووشی خوانها به دنبال آنها در روستاها می‌خواندند! مردم، همدیگر را با قرآن بدرقه می‌کردند و در ماه محرم، همه برای خواندن مرثیه، از سر و کول هم بالا هم می‌رفتند. یکی از آن مداح‌های خوشخوان، پسر عمه‌ام محمد بود. با قدی بلند و موههای خرمایی قشنگ، و سیاه می‌پوشید تا چهلم امام (ع)! راست گفته‌اند که این ماه محرم است که به انسانها جان دوباره می‌دهد. به حیات دینی مردم، هوای تازه می‌دهد و اصلا کهنه‌شدنی نیست!

عمه‌ام بلند بود و زیبا! این را همه‌ی زنهای محله می‌گفتند. صدای قشنگی هم داشت! صدایی که چون جرس کاروان در گوشها کولاک می‌کرد. مثل همه زنهای روستا، شب تا روز، کار می‌کرد و کار! همیشه وقتی به آنجا می‌رفتم در بغل عمه بودم و گاه گاه هم محمد، با آنکه نه ساله بودم اما چون یک پسر بودم و به قول معروف کاکل به سر، و خیلی عزیز بودم، برایم همیشه از جنگ می‌گفت! از کارهایی که انجامی‌کرد. از بچه‌هایی که در نماز، تیر می‌خوردند و ساعتها همه فکرمی‌کردند که فلانی دارد، نماز می‌خواند، در حالی که تمام کرده بود!

یک روز از آن روزها که همه خانواده دور هم بودند، از سبزی‌مرزها گفت: از برف غرب؛ از گرمای تفتیده‌ی شلمچه و فکّه؛ از آنجا که شبهای زیبایی دارد و ستاره‌ها همه به مهمانی فراخناکی خاک می‌آیند؛ از آنجا که با دوربین خودش، مردی را دیده بود که نشسته و دو زانو راه می‌رود! البته متوجه نشده بود که ایرانی است یا عراقی، و یا از منافقین خلق. بخاطر همین، دوربین را به بچه‌های دیگر داد. آنها هم تشخیص ندادند و برای کشتنش هم کاری نکردند!

هر چند حدس بیشتر بر این بود که طرف، عراقی باشد اما چون لباس نظامی به تن نداشت، تیراندازی نکردند! بابایم که به محمد نگاه می‌کرد، در حالی که صورتش گل انداخته بود، رو به او کرد و گفت:

«محمد جان! خیلی مواظب خودت باید باشی! اونا شوخی ندارند! تو خدمت خودت رو بکن!»

عمّه، با کمی تردید ادامه داد:

«باید مواظب خود شون باشند دیگه دادش، جنگه! جنگه که شوخی بردار نیست!»

من، همینطور نگاه می‌کردم. محمد هم با این تردیدهای بابا و عمّه به تعریف کردن از جنگ شروع کرد ولی این دفعه از خاطرات پشت‌سنگرها و شوخی‌های بین آنها تعریف کرد. به حاشیه‌ها پناه برد و از گوشه و کنار گفت و گفت و اینکه بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. وقت رفتن، چند بار مرا بوسید. هنوز، بوسه‌های گرمش، و تبسم‌زیبایی که بر لب داشت، به یادم هست! هنوز هم، آن راهی را که آخرین بار در آن پا گذاشت و رفت، نگاه می‌کنم. هنوز آن پرچین‌هایی را که باعث شدند تا محمد و عمّه در پیچ و خم آنها از چشمهای من گم‌بشوند، می‌بینم، هر چند که چیز زیادی از آنها به جا نمانده و در گرد و غبار زمانه پوسیده شده و ریخته‌اند!

محمد رفت و کم کم، ماه رمضان فرا رسید و ما مشغول روزه‌نگهداشتن شدیم. از محمد هم نامه‌هایی می‌آمد تا اینکه یک روز که درست یادم نیست، چند شبه بود با چند نفر از بچه‌ها به تنهایی، به‌خانه‌ی ما آمدند. با بابا، حرفهایی زدند و بابا را با خودش بردند! درست، نه روز از ماه رمضان گذشته بود. من هیچ چیز نفهمیدم، ولی مادرم بدون صدا گریه می‌کرد. هل هله‌ای شد. کم کم همه پچ می‌کردند! بعضی‌ها افسوس می‌خوردند! بعضی‌ها گریه می‌کردند! هم‌سنگرش که با گرد و خاک جبهه آمده بود، می‌گفت:

«توی محاصره بودیم؛ یک تانک از صف تانکها جدا شد و به‌خاکریز ما آمد. فرمانده گفت: یکی بلند شه بزنه! بعضی‌ها گفتن که کاری نکنین. چون خاکریز از همه طرف قیچی شده! تسلیم بشیم! نیروهای کمکی هم نیومدند! توی این دو دستگی، محمد و یکی از دوستانش بلند شدند! دوستش با تیربار، کمی سروصدا راه انداخت تا بدونن که این طرف، هنوز نفسی هست! یکی دو تا از بچه‌ها بلند شدند و با اسلحه‌های سبک، تیراندازی کردند! محمد هم بلند شد و با موشک آرپیچی، تانک دشمن رو هدف قرار داد و تانکها زمین گیر شدن! ولی هنوز از تپه پایین نیومده بود که سنگرشون به وسیله گلوله توپ، مورد هدف قرار گرفت و محمد و دوستش به هوا رفتند! هر چند اون تانک‌ها زمین گیر شدند و محاصره هم با کمک نیروهای کمکی شکست، اما محمد و

دوستش بدون سر، با بدنی پاره پاره به سمت آسمون پریدن!» کم کم همه فهمیدند که محمد رفت. بالا محله و پایین محله پچ پچ می کردند و خبر بالاخره به عمه هم رسید و روستای جنگسرا، سیاه جامه پوشید! صبح از مدرسه می آمدم که بلند گوی مسجد میانه اعلام کرد که پیکر شهید محمد گل محمدی تا چند لحظه دیگر وارد روستا می شود. همه ای شد! من، در میان جمعیت، گم شدم. به همکلاسی ها با گریه می گفتم که او پسر عمه من است. ولی توجهی به من نمی کردند. خیلی تلاش کردم که برای آخرین بار بینمش، ولی نشد!

شب، بابا تعریف می کرد که محمد، سرش را در فگه جا گذاشته است. عمه ام به وسیله خال گردن، محمد را شناخت و به رگهای پاره سر و گردن او، بوسه داد. من حالا می فهمم، چرا محمد نمی خواست که من برای آخرین بار بینمش. چون سری نداشت که بشناسمش! مرثیه خوان کر بلا، چون کربلایان، بی سر بر گشت و عمه ام چون عمه کر بلا، به رگهای بریده، بوسه می داد. عمه ام بی تابی می کرد اما عمه کر بلا، دریغ از یک لحظه بی تابی! عمه ام روزها کمر ایستادن و نماز گزاردن نداشت ولی عمه کر بلا در آن ماه، تمام مستحبات خودش را هم به جا آورد. این روزها چون خیلی فکر می کنم، می بینم که چقدر حادثه کر بلا بزرگ بود و چقدر شهیدان ما به آنها نزدیک هستند؛ هر چند، هیچ کس به پای وفا و عشقی که آنها به ولایت و امامت داشتند، نخواهد رسید ولی راهشان، نفسی است که حیات دوباره در میان انسانها جاری می سازد و روح خفته را بیدار می کند. عمه ام این روزها دیگر به خوبی نمی تواند، راه برود و به صورتش هزاران چروک دویده. هر چند هنوز روی پاهای خودش ایستاده، ولی دیگر، آن عمه ای که من در زمان زنده بودن محمد دیده بودم، نیست!

اما هنوز، مرثیه هایی می خواند با همان صدا، با همان آهنگ! شاید به یاد مداحی های محمد! ولی این خواندنهای بیش از همه ما را به یاد محمد می اندازد. ای کاش من این صدا را به ارث می بردم!

شوهر عمه ام هم هنوز، با دستهایی که هزاران جایش ترک خورده و ناخن هایش زمخت شده، به کشاورزی مشغول است. هر روز یک جای بدنش درد می گیرد. مردم می گویند، به خاطر پیری است!

اما من می دانم، اینها زخمهایی هستند که از جدایی محمد، به جان این مرد و زن افتاده! هر شب بعد از کار سخت کشاورزی، تمام بدنشان به درد می آید ولی مردم، این دردها را نمی بینند، تازه، از آن بدتر این است که می گویند: «آنها که از بنیاد شهید حقوق می گیرند!» انگار نه انگار که این نازنینان برای سلامتی و حفظ همین جامعه و آرامش همین مردم، کشته شده اند!

حالا دیگر آن پرچینها بر افتاده است! به جایش دیوار بلوکی زده‌اند! چشمه‌های ساده و صمیمی روستا، لوله کشی شده و مخابرات محل را به نام محمد کرده‌اند. مردم، دیگر برای شستن لباس به کنار رودخانه نمی‌روند اما سروهایی که از دست داده‌اند، بر نمی‌گردند و ریشه‌های آنها همیشه به آبیاری نیازمند هستند! هر چند امروز دیگر جنگ نیست، ولی باید مثل دوران جنگ، تحمل کرد؛ کار کرد؛ عشق ورزید و مثل آن سبزه‌های نیایش رسته بر پیراهن صحرا، چنان زیست که اگر روزی بلغزد پای، فرشته‌ای برای نگهداشتن مان دعایی بکند.

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد!

برای پدر و مادرم

پدر و مادر عزیزم، سلام.

امیدوارم که خوب باشید و همیشه قلب تان به نور ایمان خداوندگار کریم، روشن باشد.

پدر جان! در کوههای دور دست، در آنجا که غروب خورشید تماشایی است، من هر روز برای خشک کردن عرق سر و شانه‌ات، به سمت تو می‌آیم و با دستهایم که تو آن را نمی‌بینی، زخمهای دستانت را نوازش می‌دهم.

پدر جان! می‌دانم که دلت شکست و پشتت دو تا شد اما خوب میدانی که آدمی، تخم مرگ است. پس چه بهتر که زیبا به آغوش خداوند باز گردیم!

پدر جان! چگونه زیستن است که ما را برای انتخاب چگونه مردن، آماده می‌کند. از آنکه مرا در مداحی اهل بیت تشویق می‌کردی، سپاسگزارم!

پدر جان! هیچ می‌دانستی که من عاشق بودم! شاید، اگر قسمتم شهادت نبود، در اولین فرصت، ازدواج می‌کردم.

پدر جان! دستان من کوتاه نیست! اما تو نمی‌توانی ببینی که من چگونه روی پاهای خود راه می‌روم؛ به تو سلام می‌کنم؛ دستانت را می‌بوسم، اما تو نمی‌بینی البته حق با توست.

پدر جان! دلم برایتان تنگ شده! شبهای جمعه، من همیشه تا صبح، در کنار شما هستم! نه برای اینکه به یادم باشید. هر چند که مرا شرمنده کرده‌اید و

به یادم هستید، برای اینکه برای هزاران بار بیوسمتان و زخمهای تان را نوازش کنم و مرهم بگذارم و بینمتان و بیوسمتان!

پدر جان! بیماری مادر، ان شاء الله خوب می‌شود. چون همیشه برای دردهایش دعا می‌کنم. برای زحمتی که برای من کشید!

سلام مادر! سلام، ای نور چشمم! سلام ای خاک زیر پایت سجده گاه من! سلام ای عاشق! سلام ای هستی! سلام ای مادرم که به معنای تمام، مادری

کردی! آه مادرم! زود به دنیا آمدم. یادم نیست ولی همیشه می‌گفتی که برای به دنیا آمدن عجله داشتی! می‌دانم که نه ماهم نبود و تو با این کودک نارس چه‌ها

کردی و چه زحمتها کشیدی! با آنکه خود مریض بودی و هنوز دردهایت خوب نشده بود.

مادر جان! روزهای اول، روزهایی که من بر پاهای کوچکم در میان بوته‌های چای می‌افتادم، صدای فریاد تو، که چقدر زیبا بود، من را از ورجه ورجه

کردن باز می‌داشت!

مادر جان! لالایی تو بر گهواره کودکی من، آه که چقدر قشنگ می خواندی و چه صدای نیکویی داشتی! و نمی دانی که چقدر دلم برای خواندن تو تنگ شده است! مرثیه حضرت زینب را که:

گلی گم کرده ام می جویم او رابه هر گل می رسم می بویم او را
گل من یک نشانی در بدن داشت یکی پیراهن کهنه به تن داشت

دوست دارم که باز هم از زبان تو بشنوم! مادر جان! و آن روزهای آخر زندگی ام که پاهایم دیگر قدرت راه رفتن نداشت و دستانم از تحمل بلند کردن جنازه دوستان خسته شده بود، یادت می آید که همیشه در نمازها، دعا می کردی تا سالم باز گردم؟ هر چند دعاهای تو مستجاب بود، اما من دیگر شرم داشتم که بین آن همه رفتگان، با پای آبله گون برگردم. پایی که از شرم بلرزد و از هوی و هوس، خسته ماند! مادر جان! تو دعا می کردی، ولی من آمین نمی گفتم! چون آزادی من در این بود که چون مولایم حسین (علیه السلام) بی سر و با بدنی شکسته به آغوش خاک بروم.

مادر جان! آه از روزهایی که بین زمین و آسمان مردّد بودم! آه از روزهای بیمارستان! روزهایی که تو در حال آماده کردن آش بر گشتن من بودی، در حالی که من چند روزی بود که رفته بودم.

مادر جان! هیچ ناراحت نشدم که چرا رفتم و از شما راضی ام. فقط از این بیم داشتم که مبادا از من ناراضی باشید. مادر جان! بی تابی های اول شما که تازه مرا دفن کرده بودند، در کنار امام زاده ایض میمانده، باعث دلشوره ی من شده بود که اگر هادی نبود، خیلی ناراحت می شدم. هادی، انیس من در قبر بود و مرا دلداری می داد.

مادر جان! چقدر زیبا آواز می خواندی و ناله می کردی و من را به یاد لالایی های کودکی ام می انداختی، آن لالایی ها که هرگز فراموش شدنی نیستند.

مادر جان! چقدر آرام شدم، وقتی کم کم تو هم آرام شدی و من رابه خدا سپردی، همچنانکه من نیز خود را به خدا سپرده بودم و به او توکل داشتم. مادر جان! دوستت دارم و تو می دانی که من آدمی نیستم که خانواده ام را فراموش کنم.

مادر جان! اینجا، جای من خوب است اما همیشه برای من در شبهای جمعه تسبیح بزن و صلوات بفرست! مادر جان! هیچ دعایی بالاتر از صلوات بر محمد و آل محمد (صلی الله علیه و آله) نیست.

مادر جان! دلتنگی نکن. من همیشه در کنارت هستم! بو کن! بوی من را احساس می کنی! من دلم از ناراحتی تو می گیرد و ناراحت می شوم!

مادر جان! تو امانتی از خدا خواسته بودی و حال این امانت را باز پس دادی. تو، خود هم امانت پدر و مادرت بودی. همه‌ی ما، عزیزمن به سوی او باز می‌گردیم، پس دل‌تنگ نباش و احساس کن که من همیشه تو را می‌بینم. هر چند دیگران نمی‌بینند و درک نمی‌کنند. مادر جان و پدر جان! شما را به خدا می‌سپارم و در این دوران سخت، برای شما دعا می‌کنم. **أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ**
محمد شما، از بهشت خداوند مهربان!

چشمه‌های منتظر

هنوز آن روز از یادم نمی‌رود که با قاسم برای چیدن گردو، به باغ حاج حسین رفته بودیم. آن روز که قاسم با تمام قدرتش به شاخه‌های پربار گردو، چوب می‌زد ولی گردویی نبود. آخرش عصبانی شد و باخنده‌ای که می‌شد به راحتی حتی نفس‌های سینه‌اش را شنید، رو به من کرد و گفت:

«هر چی شاخ و برگ و کُنده درخت بود، با سنگ، از روی درخت به زمین انداختیم اما گردویی جمع نشد!»

بابا با لبخندی رو به قاسم کرد و ادامه داد:

«هر چی خدا داده، عزیزه! هر چی خدا داده بسه!»

از درخت پایین آمد و شروع به جمع کردن گردو کرد. من هم کمک کردم. بعد وقتی گردوها جمع شد، داخل کیسه ریختیم و به کنارجاده آوردیم. بعد از مدتی بالاخره واتی آمد و ما را با خود به مقصد رساند.

پاییز بود و برگ ریزان و عشق از شاخه‌های تکیده گردو به سروصورت عاشقان مهجور می‌بارید. دل ما، آن روزها سبک بود. از کسی کینه به دل نمی‌گرفت و قاسم هم مثل سروی بود که از بار تعلق آزاد است. سروی که کینه‌ای به دل نداشت و چه خوب است که آدم کینه‌ای به دل نداشته باشد!

پاییز بود و مدتی بود که از جشن عروسی قاسم می‌گذشت. جشنی که در آن عشق بود و صفا و همه چیز با صلوات بر محمد و آل محمد تمام شد. برگها می‌ریختند و اسب‌ها شیون می‌کردند. کوهها گردو غبار خستگی را به باد می‌دادند و آسمان، زوزه می‌کشید. دره‌ها پرآب می‌شد و سبزه‌ها زرد می‌شدند و خورشید مایل‌تر می‌شد و ابرها مانند پریان دریایی در آسمان به رقص می‌پرداختند! زندهای روستایی نیز دست از چیدن جای بر می‌داشتند و مردها کم‌کم از ییلاق جواهر ده، به چابکسر، سرولات، کله گردن و جنگسرا بر می‌گشتند تا از سرمای ییلاق بگریزند و از سرسبزی بکر گیلان، قبل از آنکه داسِ سرد طبیعت، سینه بی‌مهری خود را به گردنِ علف‌های سبز بزنند، استفاده نکنند.

آه! رویای زیبایی است اما حقیقت دارد. هر روز صبح، عده‌ی زیادی از مردم جنگسرا، با داس و طناب، برای کار به سمت چابکسر حرکت می‌کردند. بارها و بارها، در بین راه سر بالایی روستا، قاسم، کوله بار خاله زمرّد را به دوش می‌گرفت تا شانه‌های زن پیر، زیر کوله بار سخت، شکنجه نشود. بارها قبل از همه در مسجد برای نماز، سفره‌ی عاشقی پهن می‌کرد و دل به دادار می‌بست. عاشقی هم درد بدی است! بخصوص اینکه هم عشق آسمانی باشد و هم عشق زمینی! این دو، در یک سینه یا نمی‌گنجند یا اگر بگنجند، ظرفیت می‌خواهند. این ظرفها خالی از استعداد نیستند. این ماییم که گرد فراموشی به آن

پاشیده‌ایم. قاسم غروب‌ها بر روی درختهای «لی لی کی» دانه‌های کرات را می‌چید و به عنوان پسر بزرگ مشهدی حسن، جور برادران خودش را می‌کشید. وقتی راهی جبهه‌ها شد، همسرش حامله بود و درختها مدتی بود که برگ می‌ریختند و اشک می‌باریدند! انگار می‌دانستند که قاسم دیگر بر نمی‌گردد. شاید نگاه آخرینش، زیباترین نگاه به طبیعت بکر روستا بود. روستایی که در دهان دریا در پای رشته کوه‌های زیبا و پر از درختان افرا و توسکا، چون مرجانی می‌درخشید. چه زیبا بود، آن صمیمیت بکر روستا! آن روزها که هنوز چراغ نفتی گرد سوز و چراغ الکلی علاءالدین، روشنایی بخش خانه‌ها بودند. آن روزها که هنوز مردم در صف‌آب، در کنار چشمه با همدیگر سلام می‌کردند. آن روزها که دوست داشتن راحت بود و آن روزها که یاری بود، یاوری بود و غمخواری بود تا در این پیچ و خم‌های خطرناک زندگی دستت را بگیرد و از افتادنت جلوگیری کند. قاسم رفت و مشهدی حسن به انتهای گام‌های سنگین و استوارش نگاه می‌کرد. او، در حالی پسر بزرگش را روانه‌ی نبرد می‌کرد که هیچ از فردایش خبری نداشت که آیا می‌ماند یا از بین می‌رود! روزها گذشت و من به بازیهای کودکانه دلشاد بودم. در کنار امام زاده اسماعیل جنگسرا، آش پخت پای سربازان را با ورجه‌ورجه‌های بچه‌گانه می‌خوردم. دلم برای آن روزها چقدر تنگ شده است! چشمانم هنوز برای آن روزها ابری است و دستانم برای آرزوی آن روزها تاول زده است. آن روزها من با بچه‌ها «بعلی بلی» بازی می‌کردم و «سوک سوک» و گاهی هم تفنگ بازی! در این میان، بچه‌ها همیشه جرّ می‌زدند. مثلاً یکی می‌گفت:

«من تو را زدم. تو، تفنگت هفت تیره! یکی یکی در می‌کنه ولی من، تیربارم. نگاه کن! کیش شه شه ش ش شو - کیشه شو کیشه شو».

و سرِ چوب را به طرف همدیگر بر می‌گرداندیم!

یک روز از همان روزها که همسر قاسم پا به ماه بود، خبر آوردند که قاسم ناپدید شده! عده‌ای گفتند که مفقودالاثر شده. عده‌ای گفتند که نه! ما، صدایش را از رادیو منافقین شنیدیم که اسیر شده. عده‌ای گفتند که شهید شده است. ولی هم سنگرش گفت:

«اون رو دیدم که در اثر انفجار شدید، شهید شد ولی تونستم کمکش کنم. چون آتش شدیدی بود و همه ما می‌بایست عقب‌نشینی می‌کردیم. جسدهای بچه‌ها همان جا موندگار شد و تو آتش دشمن موند و شهدای ما در خاک داغ جنوب چون کربلایان، تسبیح گوی حق شدند».

هفت روز از دفن کردن ساک و وسایل قاسم در کنار امام زاده ایض می‌گذشت که دخترش به دنیا آمد. در حالی که هیچ کس فکر نمی‌کرد که قاسم شهید شده باشد. همه به جاده نگاه می‌کردند. به روزی که برگردد! چشمان مادر پیرش سفید شد از بس که به افقها نگرست و در سینه، آتش دوری و فراق ریخت. دختر قاسم را آرزو نامیدند. آرزویی که در انتظار پدر، قد کشید. چون سرو، بزرگ شد! پدر شاید نمی‌داند که آرزو امسال ازدواج کرده است.

آرزوی بابا امروز، زن‌خانه‌ای مهربان است. مادر داغدارش صمیمانه و صبورانه در انتظار برگشتن قاسم نشست و هرگز باور نکرد که قاسم شهید شده است. براستی و به نیکویی او را عذرا نام گذاردند که چون مریم عذرا پاک و بزرگوار ماند و پاک و بزرگوار زندگی کرد. پدر قاسم که بر اثر سرطان رفت. چند سالی است که این حادثه اتفاق افتاده و مادرش هنوز هم در نمازهایش دعا می‌کند که آن سفر کرده باز آید. چون نمی‌تواند باور کند که این ساک لباس، باقی ماندهٔ فرزند رشیدش باشد. پارسال در آذربهار که پدر و مادرم به کربلای معلای رفتند، قبل از آنکه آمریکا وانگلیس به عراق حمله کنند، مادر قاسم به منزل ما آمد، رو به مادرم کرد و گفت:

«تو رو به خدا اگر گمشده من رو در کربلا دیدی، سلام من روبهش برسان! بگو که چشمان من سفید شده است. اگه عزیزم را دیدی بگو بیادا!»

برای لحظه‌ای همه گریستند و از آن پس تا قبل از اینکه عراق به دست اشغالگران آمریکا و انگلیس اسیر شود، به همه زوار می‌گفت: «عزیزم را اگر دیدید سلام برسانید!» اما هیچ کس عزیزش را ندید و هنوز هم غروبها دلش می‌گیرد و در نماز نجوا می‌کند و در امام زاده اسماعیل، دخیل می‌بندد و سبز به دست می‌پیچد و پنجشنبه‌ها بر کنار قبری که برای قاسم درست کرده‌اند؛ قبری که کسی در آن نیست؛ قبری که حضور قاسم در آن جای ندارد؛ می‌نشیند و تسبیح می‌زند. نمی‌دانم به چه فکر می‌کند! ولی می‌دانم، باور ندارد که قاسم شهید شده باشد. به عروسش نگاه می‌کند. او تعصبی‌تر است! گاهی که دل مادر می‌گیرد، عروس نازنینش دل به خدای سپارد و امیدوارش می‌کند. آرزو، تنها شلوغی خانواده و یادگار قاسم به زندگی خود، رفته است و مادر و عروس در تنهایی، دلشوره‌زیادی دارند و هر روز در انتظارند، شاید خبری شود و آرزو که بی‌حضور پدر، عروسی کرد، اگر فردا پدر باز آید، چه حالی پیدای کند! راستی، اگر استخوانهای قاسم روزی به عنوان شهید پیدا شد، آیا این مادر و عروس باور می‌کنند؟ من نمی‌دانم چشمهایی که منتظرند و درهایی که هرگز باز نمی‌شوند، مگر آنکه خود آن را باز کند، راستی چه لحظه‌های شیرینی خواهند داشت، اگر روزی دق الباب کند و او را که آرزوی دیدنش دارند، ببینند!

مردم محل همه می‌گویند که قاسم شهید نشده، اگر شهید شده بود تا حالا جنازه‌اش را می‌آوردند. من هم تا مدتی همین فکر را می‌کردم، ولی بعد از فروپاشی حکومت صدام، وقتی که دیدم این مردم لعون حتی به مردم خود هم رحم نکرده است و آن همه گورهای دسته‌جمعی پیدا شد، ناخود آگاه برای قاسم فاتحه خواندم و صلوات دادم.

راستی، چقدر بد است که پرنده‌ای را در قفس بکشند! پاسخ چشمهایی که منتظرند و درهایی که هرگز باز نخواهند شد را چه کسی خواهد داد؟
چشمها و دلها و حرمت این نورهای آسمانی را چه کسی می‌داند؟ از حرمت این ستاره‌های عاشق چه کسی به جز خدا آگاه است؟

برای دخترم

سلام بابا!

سلام ای کودک زیبایی که هرگز رنگم را ندیدی، بویم را حس نکردی و به چشمان من زل نزدی تا با گریه آنچه را می‌خواهی به دست آوری!

سلام ای کودکی که نمی‌دانستم، پسری یا دختری! چون، من نبودم که تو آمدی و من نمی‌دانم که تو بی سایه پدری چه‌ها کشیدی!

سلام کودکم! کودک دلبندی که اشکهای تو چون مرواریدی برپهنای این خاک لطیف می‌بارد و کسی به بی پدری تو رحم نمی‌کند!

سلام بابا! سلام! من از دور دست‌ها سلامت می‌کنم. اکنون می‌دانم، دختری دارم که موهایش مثل من، تابدار است. چشمهایش به من می‌ماند و گشادی

صورتش به مادرش عذرای عزیز!

سلام کودکم! من از دور دست، سلامت می‌کنم. از آنجایی که بابا، ستاره‌ها دیدنی تراند؛ ابرها قشنگ ترند؛ ماه وقتی لبخند می‌زند؛ مثل سیب زردی

می‌ماند که به آدم چشمک می‌زند. نمی‌دانم، الان چه بر تو می‌گذرد ولی می‌دانم که الان بزرگ شده‌ای! در این سالهای غربت، در این سالهای دوری! من با

یاد شماها مأنوسم! می‌دانم که بزرگ شده‌ای! می‌دانم که مادرت را فراموش نخواهی کرد و هرگز مهربانی‌هایش را که برای تو هم پدر بود و هم مادر از یاد

نخواهی برد.

سلام ای عزیز که بی مهری زمانه و سایه‌ی شوم جنگ، من را از تو دور کرد. آه، چقدر دوست دارم، برایت لالایی بخوانم و از چابکسر در گرمای

سال، بستنی چوبی بخرم! می‌دانم می‌دانم، که بزرگ شده‌ای! اما برای بابا هیچ چیز با ارزش‌تر از لبخند دختر معصومش نیست.

سلام ای دخترم! دختری که یار مادر داغ‌دیده و مهربانت و مادر بزرگ پیرت هستی! می‌دانم که سختیهای زمانه و چشمهای ترحم‌انگیز مردم، خسته

کننده است و تو را به زحمت پاسخ گویی ترحم آنها و امی دارد. ولی از تو می‌خواهم که به خدا توکل کنی و به اسرای کربلا توکل یابی! اسرایی که بی

حرمت شده‌اند و روسریهایشان را به زور برداشتند و در محضر شراب خوران و مردان نا محرم تهمت و ناسزا شنیدند ولی ایستادند و ایستادگی کردند تا

اسلام حقیقی را از تازیانه‌های دشمنان، دور کنند و مذهب واقعی را با پشت‌های زخمی و دستهای ترکیده و لب‌های خشکیده به مردم دنیا بنمایانند.

دخترم! در این زمانه‌ی غدار که دشمنان را از دوستان نمی‌شود تشخیص داد، بسیار به ظهور امام زمان «عج الله تعالی» فرجه الشریف» دلبنده باش و در

دعاهای خود با دست‌های کوچک این حضور ملکوتی را خواستار باش.

دخترم دنیا خیلی کوچک است! برای به دست آوردن کوچکترین و بی مقدارترین چیز تلاش نکن! چه، هر چه که تو بخواهی و لیاقت تو در آن باشد، از روزی خداوند کم نمی‌شود و خداوندی خالق رزاق است.

دخترم! برای تو هر روز و شب دعا می‌کنم تا در زندگی‌ات موفق شوی. تو نور چشم من هستی و تنها یادگار من و عذرای مهربان! عذرابی که به بزرگی صبر است! دخترم! مواظب مادر و مادر بزرگت باش که آنها به تو محتاجند و به خنده‌های تو دلگرمند و به حرف‌های تو مشغولند و به امیددادن‌های تو مسرور!

دخترم! آدمی اگر هیچ کس را نداشته باشد، خدا را دارد. خدایی که آسمانها را آفرید؛ زمین را آفرید و همه به سوی او باز خواهیم گشت و او بسیار بزرگ و مهربان است! آنقدر بزرگ که به هیچ زبانی به وصف نمی‌آید! او، آن ولی مطلق و قیّم تمام انسانها و موجودات است. پس هر بار که فشار زمانه و نگاههای ترحم‌آمیز مردم، تو را ناراحت کرد، به یاد او باش که او دوستدار درماندگان و یتیمان است. او عاشق بندگان مهربان است. بندگان که با دست‌های خالی دست دیگران را می‌گیرند و در دشواری‌ها آنها را نجات می‌دهند.

دخترم! با زمانه بساز و دل به خداوند ببند. از بی مهری زمانه‌نریج. از بی وفایی مردم نهراس! تا بوده همین بوده و تا هست، همین هست. تو خود باش! آنی که هستی! آنی که می‌توانی دنیا را دگرگون کنی! کسی که به بودنت یقین داری! پس هر بار از هر جایی که شروع کنی، پیشرفت کرده‌ای. این آغاز دگرگونی در خود، آغاز تسلط بر نفس نابکار و دنیای بی‌بوته است.

دخترم، تو را به خدا می‌سپارم و مادر و مادر بزرگت را به تو! انتظار دارم که چون خودت که گل هستی، به آنها هم کمتر از گل نگویی. می‌دانم که تو مهربانی و به محبت جز به زبان محبت پاسخ نمی‌دهی.

دخترم، با محبت باش، چون، محبت تنها لباسی است که برانزنده آدمی است. من تو را دوست دارم هر جا که باشم و سلام و درود می‌فرستم تو را و

مادرت را و مادر بزرگت را! بدرود!

قاسم گل محمدی از بهشت خداوند کریم

سجده بر آسمان

وقتی از میانده به طرف کهنه میانده و جنگسرا می‌رویم، اندکی بالاتر از میانده، قبل از رسیدن به روستای جنگسرا، منزل محمدسلملیان قرار دارد که در وسط باغ پرتقال و در کنار جاده و به سمت رودخانه است. درست در کنار جاده و در کنار منزل ایشان، درخت آلوچه‌ای قرار دارد که بسیار پر میوه و پر محصول است. من آن جاده رابارها و بارها قدم زده‌ام. من در حال عبور از کنار آن خانه، هزاران بار شعر خوانده‌ام؛ درس خوانده‌ام؛ به نمره هایم نگاه کرده‌ام، چون همکلاسی مرتضی بودم. مرتضی پسر کوچک محمد سلملیان!

به آن روزها که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که چقدر دلم می‌خواست در تنهایی، در آن جاده‌ی خلوت قدم بزنم. الان که جاده‌ی جنگسرا عوض شده و از راه سرولات، ماشین‌ها تردد می‌کنند. الان که مدت هاست از آن جاده دور مانده‌ام، دلتنگم! دلتنگ مرتضی! دلتنگ جاده خاکی! دلتنگ درخت آلوچه! دلتنگ رودخانه‌ی پر آب! دلتنگ آفتاب هاشور شده بوسیله درختان پرتقال! دلتنگ بوته‌های چای! دلتنگ ماهی‌های ته رودخانه! دلتنگ عزیزانی که رفتند و بر نگشتند! دلتنگ حسین، برادر مرتضی! راستی، راست می‌گویند که گلچین‌ها راهمیشه باد می‌برد. گلچین روزگار، خانواده سلملیان را هم بی اثر نگذاشت! گل خاندان سلملیان را با خود برد. از حسین، خیلی چیزها یادم هست. هنوز یادم هست که در جاده‌ها قدم می‌زد و خیلی دوست داشت، در کار کشاورزی با پدرش همکاری کند. خوب که یادم می‌آید، آن روزها حسین، دیپلم خودش را تازه گرفته بود و در دانشگاه هم شرکت کرده بود. ما برای شنا به رودخانه می‌رفتیم ولی او نمی‌آمد. او علاقه‌ی زیادی به کار داشت. از بچگی کار می‌کرد. کار، کار، کار!

مادرش که با شانه‌های تکیده، دو شادوش پدرش کار می‌کرد تا چرخ اقتصاد زندگی شان بچرخد، علاوه بر کار کشاورزی به چیدن چای، چیدن پرتقال، بافتن چادر شب، بافتن لباسهای گرم زمستانی نیز می‌پرداخت. در خانواده پر جمعیت که حسین دومین فرزندشان بود، مرتضی همیشه، هر جا که می‌خواست پز علم را بدهد، برادرش را مثال می‌زد که دیپلم داشت. چون در آن زمان، سیکل برای خودش اعتباری داشت!

هنوز گوسفندهای زیادی بودند که در جاده‌ها جلوی آدم را سد می‌کردند. هنوز گاوها در کنار سیم پایه‌های روستا، در کنار باغهای مردم، می‌چریدند. مردم برای کمک به یکدیگر به اندازه کافی وقت داشتند و هیچ‌کس از ریختن آبروی برادر دینی خود، خوشحال نمی‌شد. یادم هست که هنوز اعتیاد، آنقدرها شیوع پیدا نکرده بود و مردم حتی سیگار را هم با کراهت، تحمل می‌کردند!

حسین در آن سال، وارد جهاد شد. البته دانشجوی جهاد شد، چون، جهاد سازندگی عده‌ای از تحصیل کرده‌ها را تحت پوشش علمی قرار می‌داد، او هم پذیرفته شد و رفت تا علم و جهاد را با هم در آمیزد، تا عشق را معنی کند، تا زندگی را شرح دهد. پاییز بود و ما به مدرسه می‌رفتیم. مرتضی، ورجه ورجه می‌کرد. از درس خواندن مدتی می‌گذشت. مدتی از تحصیل حسین در دانشگاه می‌گذشت که یک دفعه عالم و آدم، مات و مبهوت به بلند گوی مسجد میانه، خیره شدند. شهید حسین سلملیان!

روز عجیبی بود. آخر کسی باور نمی‌کرد که حسین شهید شده باشد. چون او دانشجو بود و دانشجو را چه به جنگ! ولی واقعیت داشت. ما آن روز به مدرسه نرفتیم. مرتضی مات و مبهوت بود. با نگاه کردن به برادر بزرگترش، حسن شروع به گریه کردن کرد. همه فامیل و آشنا جمع شدند. آمبولانس درست ساعت ۱۰ صبح از دروازه بزرگ میانه وارد محوطه شد. در حالی که مادر حسین، جلوی آمبولانس نشسته بود فقط ناله می‌کرد. صدایش را هنوز هم می‌شنوم. ناله هایش را هنوز به یاد دارم.

حسین را در کنار شهید محمد گل محمدی پسر عمه رشید من، دفن کردند. هر دو زیبا و بلند بالا، با بالهای بزرگ! من نمی‌دانستم که حسین چگونه شهید شد تا اینکه دوستانش که گرد و خاک جبهه را شسته بودند و برای تسلیت آمده بودند می‌گفتند، حسین هنگام رکوع در نماز مجروح شد ولی نمازش را نشکست تا در سجده بر اثر انفجار خمپاره، ترکش خورد و در همان حالت سجده شهید شد. در اثر گرد و غباری که بوجود آمده بود، همه به دنبال هم می‌دویدند و همه فکرمی‌کردند که حسین، هنوز در سجده است اما او تمام کرده بود و به راستی، آسمان عشق سجده کرد و چون مولایش علی (ع) در محراب نماز رفت! رفت به جایی که مقام قرب الهی است. رفت به نیستانهایی که از آن سوی افقها به زیبایی جلوه می‌کنند. رفت به آرزوهایی که دیگران در آن خجل ماندند!

سالها گذشت تا اینکه دایی او علی، معروف به زلفعلی هم بر اثر بیماری سرطان پرید. در آن شبها که زن دایی او بی‌تاب بود، حسین رادر خواب دید که به زیبایی تمام، آمده بود با پیراهن سفید و سواره!
از او پرسیده بود که حالت چطوریه؟! و پاسخ داده بود:
«بد نیستم. من، جام خیلی خوبه! راحت!»

و زن دایی پرسیده بود؛ «حال دایی چگونه؟ خوبه؟» او هم پاسخ داده بود؛ «بد نیست. خبر شو دارم. خوبه ولی اون، خیلی پایین تره! من زیاد نمی‌تونم بینمش، ولی حال و روزش خوبه».

من، وقتی از زن دایی حسین که همسایه‌ی ماست، این حرف را شنیدم، خیلی فکر کردم و به یاد آن روزها افتادم. روزهایی که حسین بود و روزی که رفت و آن حالت زیبای رفتن او! راستی چه جای بلندی داشت که در دور دستها دایی را می‌دید. شاید، دایی به خاطر خواهرزاده، راحت بود. شاید شفاعت او اثر کرده بود. شاید در حق او، دعا کرده بود. هر چه بود، گذشت و ما ماندیم و سایه‌ای که دیگر نیست و عشقی که در نماز، پریر شد. برادران، هر یک به کار خود مشغول‌اند و مرتضی الهیات را در دانشگاه لاهیجان به اتمام رساند. مدتی است که از او بی‌خبرم. زندگی می‌گذرد و آدمها می‌روند و کوهها ریزش می‌کنند و در هر سال، رستاخیز بهار، برهنگان را می‌پوشاند و تشنگان را سیراب می‌کند و گرد و خاک روی سنگ قبرهای شهیدان را به آب چشم‌فرشتگان، شست شو می‌دهد. آه از آن روزهایی که رفت! آه، از آن روزهایی که از آن، بویی نبردیم! بدرود، ای حسین!

در نماز خم ابروی تو در یاد آمدحالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدارکان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد...

به سادگی جاده، به روشنی آب

جاده خاکی جنگسرا، از طرف سرولات، به پلی چوبی و خطرناک محدود بود. بچه‌ها برای رفتن به مدرسه باید از روی این پل رد می‌شدند تا به مدرسه می‌رسیدند. وقتی به وسط‌های پل می‌رسیدیم، لرزش شدید قطعه‌های چوب، سبب بروز ناراحتی‌هایی برای بچه‌های کوچک و پیران روستا می‌شد. در این طرف رودخانه‌ی سرولات هم عده‌ای از طغیان رودخانه درامان نبودند، اما در آن طرف رودخانه که به سمت کوه و روستای جنگسرا بود، عده‌ی کمی زندگی می‌کردند که نام محل خود را تازه آباد سرولات می‌نامیدند و هنوز هم آنجا را تازه آباد سرولات می‌نامند. خانواده‌های یوسف خان کهن و مرحوم محمد کهن و حاج حسین احمد زاده در آن طرف رودخانه زندگی می‌کردند. رودخانه همیشه ساکت نبود. اما مهربان و سرکش بود.

مهربان از اینکه در بهار، ماهی‌های آزاد و سفید به سمت کوه می‌آورد و مردم، حتی با داس می‌توانستند آنها را پس از تخمگذاری صید کنند و سرکش از این جهت که در پاییز کسی را یارای رویارویی با آن نبود. همه از طغیان آن در هراس بودند ولی بیشترین صدمه رادانش‌آموزان روستای جنگسرا می‌خوردند، چون، بسیاری از اوقات چهار کیلومتر را پیاده تا نزدیکی پل می‌آمدند و ناگهان با تعجب می‌دیدند که پل را آب برده و یا آب از روی پل، رد می‌شود. رودخانه‌ی سرولات، سنگ‌هایی را جابجا می‌کرد که به اندازه‌ی یک اتاق شش درشش بودند و گاهی بزرگ‌تر و تنه‌های درختانی را به سمت دریا می‌برد که با آن می‌شد، چند منزل نقلی و کوچک با تمام مصالح ساختمانی ساخت. تنه‌هایی که ده‌ها الوار بزرگ داشتند و به تنهایی به اندازه‌ی یک کامیون چوب بودند.

جنگ بود و صدای آهنگران و کویته‌پور از مسجد امام حسن مجتبی‌ای سرولات می‌آمد. مردم، ساده‌دلی را برای همدیگر تعریف می‌کردند و بدون هیچ دغدغه‌ای جوانانشان را به مرزهای خون و شهادت می‌فرستادند. از جمله‌ی آنها علی، پسر وسطی خانواده‌ی یوسف خان کهن بود. مردی که به تازگی به جوانی رسیده بود و با همه فرق داشت. قلبش برای امیدی می‌تپید و رودخانه این را شهادت می‌داد. او به هنگام غروب در جاده‌ی خاکی به دنبال گاوهای خودشان با صدای خوش، ترانه‌های انقلابی می‌خواند و شور و شعفی داشت. صبح‌ها بچه‌های کوچک را از روی پل رد می‌کرد و مواظب آنها بود و عصرها وقتی دست از درس خواندن می‌کشید، در کار کشاورزی به پدر و برادرانش کمک می‌کرد. با پاهای استوار، قدم برمی‌داشت و امیدش بسیار زیاد بود. هیچ وقت یاد نمی‌رود که بارها و بارها وسایل سنگین زنان پیر و مردان پیر را از روی پل رد کرده و به آن طرف رسانده بود. همیشه در دعاها ی کامیل مسجد امام حسن مجتبی‌ی در سرولات از اولین‌ها بود و به دعاها ی توسل شبهای چهارشنبه هم عشق می‌ورزید. تو دار بود و مهربان و صمیمی! بزرگ بود و در عین

حال خستگی ناپذیر! بالاخره، او نیز صبرش به سر آمد و با آن که برادرانش همه به نوبت، بارها به جبهه رفته بودند و حتی 'کاظم نیز در جنگ مجروح شده بود ولی او، دست بردار نبود و راهی جبهه‌ها شد و رفت و رفت و رفت!

یک روز در اواسط سال ۶۵ هنگامی که پیرمردان و پیرزنان در کنار این پل چوبی خسته به امتداد رودخانه نگاه می‌کردند، از مسجد جامع سرولات، خبری را شنیدند که آه از نهادشان بلند شد:

بسم رَبِّ الشَّهَدَا و الصِّدِّیقِین. شهید علی کهن به لقاء اللّٰه پیوست. پیکر مبارک شهید...

دیگر همه چیز روشن شده بود. علی هم رفت. آنهم با پدری دلخسته و عمویی مریض و پلی که دیگر یاوری نداشت و پیرانی که خسته بودند و چشم انتظار. چشم انتظار مهربانی! سایه‌ی درختان توسکا دیگر مدّاحی نداشت. گاوها دیگر آن صاحب مهربان ترانه‌خوان را ندیدند! رودخانه نیز خروشید و از دهانش کف بود که می‌جوشید! یاد نمی‌رود که علی رفت و آنروز یوسف خان با پای‌های لرزان به سمت میانه حرکت کرد. در حالی که مادر شهید را خواهران و دختر عموها در بغل داشتند. مادری که صبوری را از دست داده بود و در انتظار دامادی بود! دامادی که به خون شهادت، خضاب کرده بود. آنقدر مردم در تشییع جنازه آمده بودند که ما بچه‌ها جایی نداشتیم. مردم می‌خواستند برای آخرین بار که شده او را ببینند. مادری که حال ایستادن نداشت و پدری که بزحمت روی پای‌های خود ایستاده بود و به سختی با دل‌داده‌اش خداحافظی می‌کرد. برادران هر کدام هوای پدر و مادر را داشتند. عیسی از طرفی و کاظم از طرف دیگر و برادر کوچکتر که میل زیادی داشت تا ببیند چه شده؟! همه‌ی اینها وداع آخرین بود و علی به خواب ابدی در کنار امام زاده اَبیض میانه آرام گرفت. مردم همه پراکنده شدند. این مادر و خواهران داغ‌دار، برادران کمر شکسته، پدر دلشکسته و تنی چند از فامیل ماندند و بس! و او، به صمیمیت رودخانه و به طراوت آب و به چالاکی ابر و به زیبایی شب‌نم بر روی گل، رفت و رفت و رفت تا چون خوبان دیگر خیلی زود به لقاء اللّٰه رسید و ماندگان را در حصار عذاب هوا و هوس نگهداشت. آخ از آن روزگاران سبکبالی، حیف از آن روزهایی که می‌شد بی‌ادعا رفت!

علی، بعدها هم دل پدر و مادر را نشکست. بارها در خواب، آنها را امیدواری داد. بارها به خواب‌شان آمد و گفت که ناراحت نباشید، جای من خوب است! آدم، هر چقدر هم که در زمین خوشبخت باشد، به اندازه ذره‌ای خوشبختی اینجا را ندارد! مشهدی یوسف که به یوسف‌خان معروف بود، همیشه این خوابها را تعریف می‌کرد و ازدلتنگی‌هایش کاسته می‌شد. مادری هم با این خوابها آرام می‌شد و آرام بود و کار سنگین کشاورزی سبب می‌شد تا کم‌کم داغ سنگین علی را فراموش کنند.

چندی پیش یوسف خان را دیدم که در زیر درختان توسکا قدم می‌زند و به دنبال گاوهای خود است. به یاد علی افتادم که در آن روزها زیر همین درختان، ترانه می‌خواند. پدری که اکنون تمام موها و محاسنش سفید شده است. برادرش محمد را از دست داده است. برادرزاده‌اش هم در اثر سکنه قلبی مرد، ولی با این حال، هیچ کدام از این داغها برای او به اندازه رفتن علی سنگین نبود! هنوز هم داغ این درد را بر چهره او می‌بینم. هر بار که با من صحبت می‌کند، خوشحال است و چنین صدای زیبایش مرا به سوی خود می‌کشاند. در نگاه اول، هیچ کس باور نمی‌کند که او با هزاران داغ و درد، هنوز سر حال و خوشحال است. عیسی برادر بزرگترش در شرکت تعاونی دامداران چابکسر، کارمندااست و منزلی در چابکسر خریداری کرده است. کاظم نیز همچنان در سرولات زندگی می‌کند و هنوز با دست مجروحش می‌سازد و می‌سوزد. برادر کوچکترش هم داماد مرتضی گل محمدی شده و جنگسرای است. بعد از جنگ، برای جنگسرا پل زدند، یک پل آهنی و با سازه خوب که در دهه ۷۰ ساخته شد و الان مردم، راحت از آن عبور می‌کنند. جاده جنگسرا به کلی از میانه تغییر کرده و از راه سرولات درست شده است. هنوز هم پایه‌های پل قدیمی‌ای که علی، هزاران بار از روی آن به این سو و آن سو رفت و آمد می‌کرد، به جا مانده است. هنوز، پایه‌های پل، استواری گامهای علی را به یاد دارد و رودخانه هنوز به یاد او می‌خروشد. او مثل آب، صاف بود و چون آب، در کرانه‌های شهادت ناپدید شد و رفت تا حدیث مقاومت، همچنان برقرار باشد و عشق آخرین آیه معراج آدمی تفسیر شود و چقدر، خوب است پریدن تا انتهای نامتناهی و پریدن به سوی آنچه که ما را به سوی خود می‌خواند!

بر بال فرشتگان

وقتی از میانده به طرف کُنْدَسَر می‌رویم، جاده به دو شاخه تبدیل می‌شود. یکی به سمت کوه و در راستای روستای جنگسرا و دیگری به سمت دامنه کوه که با جاده بالایی زاویه ۵۰ درجه می‌سازد. این جاده به سمت محله‌هایی به نام «بورتولو محله» و «زره سره» امتداد می‌یابد. در میانه این جاده و در اوایل بورتولو محله، در میان برنج‌زارهای انبوه، منزلی وجود دارد که در آن، خانواده حسینیان زندگی می‌کنند. از آن خانه، رمضانعلی اگر چه متاهل بود ولی برای حفظ ناموس و شرف به جنگ رفت. در حالی که کمیلش را خیلی دوست می‌داشت و برایش نامه می‌نوشت. هر چند کمیل نمی‌توانست بخواند، ولی عموها و عمه‌ها نامه‌های او را می‌خواندند.

بهار وقتی می‌آمد، همه مزرعه‌داران با تیلرهایی که انگار ماشین‌های جنگلی گل گرفته شده بودند، به بیجارها می‌رفتند و رمضانعلی نیز هر وقت که به مرخصی می‌آمد، همیشه در کنار پدر و مادر مهربان بود و به آنها کمک می‌کرد و زحمت می‌کشید. برنج زارها بسیار زیبا و در فراخناکی خورشید حرکت می‌کردند و دست دعا به سوی آسمان بلند می‌نمودند. خوشه‌های برنج در حالی که جنگ بود و ستم، ولی پر رونق و پر بار بودند، چرا که رحمت از آسمان می‌بارید و مردم یکدل و یک صدا بودند و عشق برایشان تعریف ناشدنی بود. در جامعه‌ای که عشق تعریف شود، آن جامعه رو به تباهی گام گذاشته است و میانه این گونه نبود و عزیزانی داشت که هنوز با بسم الله بیرون می‌رفتند و شب با الحمدالله وارد می‌شدند. در آن موقع، روضه‌های زیبای سید ضیاءالدین روحانی بسیار زیبا جلوه گری می‌کرد. سید ضیاءالدین آنقدر زیبا می‌خواند که عامی و دانشمند، دست از شنیدن موعظه‌های آن عالم روحانی نمی‌کشیدند. روزگار خوبی بود و رمضانعلی بارها و بارها به میانه می‌آمد و در مرخصی‌ها به کمک پدر می‌شتافت. کمیلش را که سخت دوست می‌داشت، در بغل می‌فشرده و با او بازی می‌کرد. نمی‌دانم چه عشقی بود که او را کمیل نامید! شاید به خاطر افراط در خواندن دعای کمیل و آن رابطه نزدیک کمیل با امام علی (ع)، شاید هم به خاطر اینکه آنقدر با کمیل خو گرفته بود که فرزندش را کمیل نامید.

رمضانعلی هر وقت به مرخصی می‌آمد، کوله باری از ماجراهایی داشت که در جبهه اتفاق افتاده بود. آنچه را که دیده بود، بازگویی می‌کرد. در آن زمان، بچه‌ها بیکار نبودند، بنابراین شبها هنگام نماز در مسجد می‌ماند و غروبها هنگام دست و پا شستن از کار کشاورزی، تیلر را گوشه خانه می‌گذاشت و خود بیرون می‌آمد. درخت‌ها در کنار شالی‌زارها باد می‌خوردند و بر صورت رمضانعلی نسیم لطیفی می‌وزید، نسیمی که او را به سمت نماز جماعت می‌کشاند تا در صفوف نمازگزاران بایستد و با الله اکبر کروی‌بان به عروج آسمانی خود نزدیک شود. بالاخره آخرین مرخصی رمضانعلی هم تمام شد و در

حالی که دستهای کوچک و زیبا و صورت لطیف و مهربان کمیل را می‌بوسید به جبهه‌هارفت! رمضانعلی رفت و پدرش حاج حسین را تنها گذاشت. برادرها کمی کمک کردند تا بالاخره آنچه را که هیچ کس انتظار نداشت، پیش آمد.

مسجد میانه باز هم پذیرای میهمان عزیزی شد که با پیکری خونین باز می‌گشت. مسجد میانه در حالی میزبان رمضانعلی بود که هزاران نفر برای آخرین بدرقه، او را روی دوشهای خود حمل می‌کردند و به سمت طواف امامزاده ابیض می‌بردند. امامزاده‌ای از سلاله امام موسی بن جعفر که به هفت پشت به ایشان می‌رسد و در روزگار خویش مرجع عالی‌قدر تشیع بود و خود او هم به نحوی که سران خلفای عباسی برای او ایجاد کرده بودند، به شهادت رسید. البته این مخصوص زمانی است که او در آن می‌زیست. اکنون او میزبان دهها شهید است که خاک میانه را تقدس بخشیده‌اند و برای این روستای کوچک، روزی می‌آورند.

رمضانعلی را در حالی که با بالهای خسته خود پرواز می‌کرد، آوردند! پروازی که تا عرش خدا فاصله زیادی نداشت. تمام خانواده بودند و او را دفن کردند و رفتند! عجب دنیای کوچکی است! آدمها به همین سادگی عزیزی را دفن می‌کنند و بعد هم در سختی‌های عذاب، او را رها می‌کنند. اما شهدا از این رها شدن باکی ندارند. چه، آنان روزی خورندگان بارگاه الهی‌اند. و دیگر این که با رمضانعلی برادرها ماندند و خانواده چون شمع آب شدند و گل‌های سرخ بر روی خاک ریختند و به زیارت امامزاده ابیض رفتند تا کمی رهایی یابند و سبکبال شوند! آری، عزیزشان را به خدا سپردند و برای توسل به امامزاده پناه بردند. و روزگار گذشت و گذشت و آنها بیشتر آب شدند. رمضانعلی هم به خواب آنها می‌آمد و ساکتشان می‌کرد! آنها نیز آرام می‌شدند اما چیزی نگذشت که ابوطالب هم به جبهه‌ها رفت و پدر و مادر تنها تر شدند و چندی نگذشت که ابوطالب هم ناپدید شد! داغ این دو، مادر را برد و پدر هم پس از مدتی رفت. چندی پیش برادر دیگرشان را دیدم که باتا کسی کار می‌کرد و دنده می‌زد تا روزگارش بچرخد. کمیل هم بزرگ شده است و زحمت مادری که برای او هم پدر بود و هم مادر، سبب شد تا او جوانی رعنا و سرشار از جوانی و ایمان شود و در کنار عمو و مادرمهربان و بستگان، به یاد عزیزان از دست رفته باشد و در بهار و پاییز میانه و چابکسر رفت و آمد کند و ببالد و سبزه بر لبهای او بنشیند و عشق در خون او بجوشد. آدمی جز عشق ورزیدن هنری دیگر ندارد. هنری که او را از خاکی بودن به افلاکی بودن می‌رساند. میانه سالهاست که این عزیزان را از دست داده است و امروز، درست در وسط سراسیمگی ای که به سمت میانه و مسجد میانه می‌رود، عکس‌هایشان بر روی پایگاه بسیج، مثل ستاره‌هایی روشن و درخشان به مسافران و عابران پیاده، لبخند می‌زند و کوه، به استواری آنان کمر تواضع خم می‌کند. و اشکها، اشکهایی که از مصیبت دیدگان جاری شد، اکنون جای پای گل‌های سرخی است که تزیین کننده مزار

میانده است! و برنج زارها کوتاه تر و کمتر و کمتر شده اند و ساختمانهای عجیب و غریب جای آنها را گرفته اند و عده ای از مزارع هم به باغهای مرکبات تبدیل شده اند. اما مزارع مرحوم حاج حسین حسینیان پدر شهیدان، رمضانعلی و ابوطالب هنوز بر پاست و هنوز خوشه های برنج به آدم چشمک می زنند! و هنوز، تیلر آن مرحوم به وسیله پسرانش در امتداد جاده ها حرکت می کند و به این سو و آن سو می رود و در پیچ ها گم می شود. و آدمی هم مثل این ماشین کشاورزی در پیچ ها گم می شود. به راستی که هیچ موجودی به اندازه انسان، شکننده نیست و هیچ پروازی هم زیباتر از شهادت وجود ندارد!

رمضانعلی رفت و پس از او برادرش ابوطالب نیز رفت ولی هنوز شالیزارها بویشان را به یاد دارند و هنوز خوشه های برنج به یادشان به بار می نشینند و بهار میانه واقعا زیباست! هر چند عزیزان رفته دیگر بر نمی گردند اما از کنار قبرهایشان لاله می روید و سبزه ها چشمک زنان به سوی نور می دوند! و عشق آغاز می شود؛ همچنانکه بود؛ همچنانکه خواهد ماند!

برای فرزندم کمیل

سلام بر تو ای کودکی که تو را تمام ندیده، رفتم! سلام بابا! سلام ای تمام امید من و ای یادگار شیرین زندگانی!
فرزندم، زندگی سخت است و در این بیغوله راه کج و ناجور، تو را به خدا می سپارم و برایت دعا می کنم که پله های پیشرفت را یکی پس از دیگری برداری و باعث سفیدرویی من در نزد خداوندگارم باشی!

کمیل من! زندگی آنچنان گاهگاهی آدم را تحت فشار قرار می دهد که توان هر کاری از آدم سلب می شود. در این روزها و اوقاتی که سختی برای تو می بارد تا تو را از راه به در کند یا به هوی و هوس و این دنیای گذرا دلبنده کند، در این روزها به یاد خدا باش و توکل کن که عروۃ الوثقیای تو هست.

کمیل! کودکی که نور چشمان من هستی! و پاره جگرم! از آنچه که در دنیا برای تو سخت می گذرد، از نگاه های ناجور مردم که گاه از روی عناد است و گاه از روی دلسوزی های نابجا و نابخردانه و گاه هم از روی بی تفاوتی است، از تو می خواهم که بردبار باشی و توانا و عشق رابا تمام وسعت خود در برگیری که هیچ دارویی زیباتر و قابل اثرتر از عشق به الوهیت نیست.

عزیزم، انسان با تمام بزرگواریش و با تمام بزرگیش به اندازه پیشیزی از اسرار کائنات نمی داند و به اندازه ذره ای از دنیای فانی است که در خود دنیا به وجود می آید و در خود دنیا جذب و هضم می شود.

فرزندم! آرزوهایت را دنبال کن. همیشه کسانی پیروز شده اند که آرزوهایشان را به کرسی نشانده اند. اما این حق را به من بده که از تو بخواهم که آرزوهایی را طلب کنی که با دین و شرف و ناموس تو مغایرت نداشته باشد.

فرزندم! آنگاه که در سختی های راه، به یاد تو می افتادم، دستانم می لرزید و پاهایم سست می شد، ولی به خودم امید می دادم که اگر چه نخواهم ماند ولی یادگاری دارم که را هم را ادامه دهد و آرزوهایم را عملی کند و به دنبال آنچه باشد که من به آن نرسیده ام.

فرزندم! از توسل و توکل دور نباش! عمویت در این دوران سخت، همواره یاور من بوده و اکنون مادر بزرگ و پدر بزرگت هم بامینند. آنان همیشه برای تو دعا می کنند و از خدا می خواهند که سایه مهر و محبتش را از تو بردارد و تو را همیشه عزیز بدارد که عزیز مایی و ما می خواهیم که عزیز دنیا شوی و وجودت را به کیمیا و سحر جادوگران نفروشی که دنیا بس حيله گر و مگار است!

فرزندم! عاشق باش و عشق بورز به خاک، به دشت، به سبزه‌ها، به خوشه‌های گندم، به جوانه‌های گندم، به شکوفه‌های گیلان، به آرزوهای ابدی، به آب، به رودخانه، به کوه، به جنگل و به زمین که ما را رویناید و بالاند و در خود خواهد برد. عاشق باش قبل از آنکه شب به بستر برگردی! عاشق باش که خدا هم عاشق است و هم معشوق، و هیچ چیز زیباتر از عاشقانه‌تر نگرستن به این جهان فانی نیست. جهانی که از ورای آن، زیباییهای آن همیشه خالق و آن همیشه جاوید، پیداست و چون آینه در روبروی تو قرار دارد.

فرزندم! زمانه، زمانه سختی است اما نه به سختی دوران خفقاناموی در زمان امام علی بن حسین (ع) که هیچ کس جرأت نداشت به تهمتها و ناروای امویان اعتراض کند و هر روز در پنج نوبت امام علی (ع) و ائمه را به بدترین تهمتهای ناروا و ناسزا اهانت می‌کردند و هیچ کس حق اعتراض نداشت و دوستان علی بدون هیچ جرمی، جزدوستداری او، به دار مجازات آویخته می‌شدند و به شمشیر ستم، خونشان بر زمین جاری می‌شد تا لاله‌ها از زمین سخت بروید و تا زمین بهانه‌ای برای روزی دادن خلق داشته باشد.

فرزندم! چشمان تو چیزهایی را خواهد دید که به ظاهر بدنند و برای حکومت اسلامی جنبه ناجوری دارند ولی تو چشم ببند و به امید خداوند قدم بردار و با خلق باش و پشتیبان ولایت فقیه بمان و ازارزشهای خود و دیگران دفاع کن و همیشه سینهات را برای شلاق دشمنان، فراحناک ساز و پشتت را برای لگد زدن و سم اسبان شیاطین دو تا مکن! قوی باش و به امید خدا، امیدوار بمان که هیچ مرتبه‌ای والاتر از امیدواری در نزد خدا نیست.

فرزندم! ما به تو امیدواریم و به تو خوشبین. کار نیک تو سبب آبرومندی من و خانواده می‌شود و خدای نکرده کار بد تو موجب ناراحتی من و خانواده. پس در جوانی پاک باش و از بدی‌ها دوری کن که سرمنشأ تمام آفات و آلام زندگی هستند و سدهایی هستند که جلوی پیشرفت تو را می‌گیرند.

فرزندم. همیشه خودسازی کن. اول خود را بساز تا با ساخته شدن تو، دیگران هم رنگ و بو بگیرند و تغییر یابند. عزیزم فراموش نکن که آدمها به هم وابسته‌اند و نیازمند، و پیشرفت درست تو در دنیا و آخرت سبب پیشرفت و نشان دادن راه موفقیت به دیگران می‌شود. فرزندم! در دنیا چنان زیست کن که اگر روزی ناخودآگاه ترک مکان کردی و یا خدای نکرده عمرت سر آمد، همه ناراحت و حزن آلود شوند، نه چنان بزی که همسایگان از دستت عصبانی و ناراحت شوند. تو را نصیحت می‌کنم به حفظ ناموس مردم و خودت و شرف مردم و شرف خودت و به مادرت و به مادرت!

فرزندم! اگر دستت به جایی رسید و به مدیریتی رسیدی، از تأخیر کار مردم بترس و از رشوه گرفتن و رشوه دادن بپرهیز و بیزار باش که این موارد، راه سقوط آدمی هستند.

فرزندم! اگر به امور دولتی دست یافتی، از مال یتیم دفاع کن و از شانه‌های مردان زخم خورده و شانه به آفتاب داده و کشاورز، گردو غبارخستگی بزدای و بر دستان ترک خورده‌شان بوسه بزن که پیامبر این کار را دوست داشت و این کار را می‌کرد.

فرزندم! غریب نواز و آشنا گریز نباش. با همه به روش مدارازندگی کن و همه را به یک چشم ببین و جز برای خدا شانه خم مکن و دست به زانو نشو و به خاک نیفت که تنها خدا سزاوار عبادت و ستایش عاشقانه است!

فرزندم! تو را به خدا می‌سپارم و همیشه از خدا طلب یاری و پیروزی تو را دارم. تو هم چنان کن که شایسته آن هستی و آن شو که دوست داری آن باشی و با نیکی هایت، نام نیک خود را در روزگار گذرا، به یادگار بگذار که هیچ چیز به اندازه نام نیک، ارزش ماندگاری در دنیا را ندارد.

فرزندم! با خدا باش تا درهای روزی به سوی تو باز شود و ایمان‌بیاور تا نور خداوند در قلب تو جای بگیرد! تو را به خدا می‌سپارم و امیدوارم که رو

سپیدم نمایی!

رمضانعلی. پدرت

در رکاب برادر

میانده حرفهای زیادی برای گفتن دارد و در این میانه، خانواده حسینیان با دو شهید، چون خورشیدی درخشان می درخشید. دو جوان، دو رعنا! اولی رمضانعلی بود که در سال ۶۲ رفت و با بال فرشتگان هم رکاب گشت ولی با رفتنش دست برادران خالی و پشت پدر خمیده شد. دیگر، یاریگری برای مزارع برنج نبود. بهار می آمد و تنها جوان خانواده ابوطالب بود که به شدت به فکر فرو رفته بود و اگرچه مثل برادر دیگر به خدمت پدر بود و کار می کرد، اما دلش جای دیگری پر می زد و حوالی غربت آرزوها سیر می کرد. در کنار شالی زار می نشست و به پرواز دسته جمعی پرندگان نگاه می کرد. به آسمان که همیشه توده ابری بر سینه خود داشت و به زنهایی که شانه خم کرده و کمر، دو تا شده در مزارع به هنگام نشاء برنج، جوانه های امید را در زمین می کاشتند. پدر خسته بود. هنوز داغ رمضانعلی التیام نیافته بود که فیل ابوطالب هم یاد هندوستان کرد. خیلی نصیحت کرد که:

ابوطالب جان! تو تکلیفی نداری؛ برادرانت، همه به سربازی رفته اند؛ یکی از ایشان شهید شد؛ تو در کنار برادرت حسین به داد من برسید! من خسته ام؛ پشتم دو تا شده و کمرم نای ایستادن ندارد؛ دلم شکسته و در نماز به مرهم عشق، شفایش می دهم ولی این مرهم، دائمی نیست! این دردها جداً دردهای شکستگی و پاره شدگی است! این دردها سینه را می سوزاند و جگر را می دزد. این دردها، عشق را به آدم می آموزد و زندگی را تفسیر می کند. این دردها آرزوهای ورق خورده ما را تفسیر می کند.

فرزندم! تو دیگر نرو! لااقل به خط اول نرو! تا بتوانی به ما کمک کنی! به داد ما برسی! کمیل به شما احتیاج دارد! شماها باید جای خالی رمضانعلی را برایش پر کنید.

ولی ابوطالب، ابوطالب زمان بود و بس! حرف، حرف خودش بود. به هر حال پدر و مادر را راضی کرد که برود. او می گفت که باید انتقام برادر را بگیرد. انتقام رمضانعلی را بگیرد!

و رفت. و آن زمان بود که برنجها را درو می کردند و خرمن کوبها شروع به کار کرده بودند و قورباغه ها تصنیف می خواندند و شاپرکها لانه هایشان را از نو می ساختند و دسته دسته مرغان دریایی در آسمان پرواز می کردند و صفحه آسمان را مانند سینه عاشقان جوان، ورق می زدند. ابوطالب، هم رفت و کمیل کوچک با تنها عموی خود و پدر بزرگ و مادر بزرگ، سرگرم ماند و ابوطالب نامه می نوشت که خوبم و اینجا همه چیز خوب است. او برعکس رمضانعلی کمتر به مرخصی می آمد. بیشتر دوست داشت در آنجا بماند و هر بار که می آمد، بسیار با کمیل بازی می کرد و دوستش داشت، چون یادگار برادر بزرگتر بود

و به پدر کمک می‌کرد، ولی دل به دل نداشت و هوایی بود. بالاخره رفت و این بار، آخرین باری بود که می‌رفت. سال ۶۴ به پایان رسید و سال ۶۵ شروع شد. سالی که خیلی‌ها به مدینه فاضله امامزاده ابیض آمدند و محمد گل محمدی، حسین سلملیان و حسن باور نگین از عزیزانی بودند که محفل عشق را روشن کردند و چراغ امیدواری را با نور آسمانی در دل مردم رویندند و شب را از سر شهرهای ایران راندند. شب تاریکی که از هجوم ناجوانمردانه عراقی‌ها شروع می‌شد و ادامه می‌یافت.

سال ۶۵ بود و بالاخره حرفهایی سر زبانها افتاد. مدتی بود که از ابوطالب خبری نمی‌آمد و بالاخره بنیاد شهید او را مفقودالاثرا نامید. شهیدی که جسدش را هم به آستانه مبارک امامزاده ابیض نفرستاد. شاید هم، پای آمدن نداشت! و مانند قاسم گل محمدی، هیچ خبری از او نشد و رفت که رفت، و شالیزارها آخرین لبخند او را به خاطر سپردند و دشتها رفتن او را هنوز به یاد دارند و خانواده که داغدار است و هنوز چشم انتظار. معلوم نیست، این عزیز، کی می‌آید و یا شاید هم آمده‌است و آنها خبر ندارند و یا شاید یکی از شهدای گمنامی باشد که در جاهای مختلف ایران، دفن کرده‌اند و امروز زیارتگاه خیل عاشقان است! ابوطالب هم رفت و پشت پدر خمیده‌تر شد. بعد از ابوطالب، مادر چشم به راه، مدتی در انتظار نشست و بعد ملکوتی شد و رفت و پدر هم تا چند سال، پیشش بود ولی او هم رفت و اکنون برادرشان راننده تاکسی است و خواهران، دست به دعایند تا شاید او زنده باشد. البته هنوز هیچ کس نمی‌داند و هیچ کس نمی‌خواهد باور کند که ابوطالب رفته و دیگر بر نمی‌گردد. او مثل شقایقی که در هنگام خزان در برابر باد ایستایی نمی‌کند، رفت! بادی که بوی او دارد، شامه نواز است و عشق را به ارمغان می‌آورد و ایمان را تلاوت می‌کند! او خود را به باد سپرد؛ بادی که بوی عشق به همراه داشت! بادی که از یاران همراه، دلی آتشین به یادگار داشت و از هواخواهی یاران جدید چون ابوطالب، دلشاد بود! بادی که به زیبایی، تمام صبحگاهان، از سمت دریا می‌وزید و شامه عاشقانه آسمانی را می‌نوازد و دعا می‌کرد و به چله نشینی می‌نشست!

و عشق آمد و تمام برنامه‌ها را بهم زد! عشق آمد و دق الباب نکرده وارد شد و عزیزانی چون ابوطالب و رضاعلی و هزاران عزیزدردانه دیگر را با خود برد و خم به ابرو نیاورد و این رسم روزگارست که نیکان، زودتر پرواز می‌کنند و چه رسم بدی است و چه رام نشدنی است این روزگار ناآرام و این دریای موج طوفانی! آه، از این دردهایی که شانه‌ها را می‌لرزاند و آه، از این سوزهایی که جگرها را خون می‌کنند و چون سیاوشان با مظلومی به باد شهادت بدرود می‌گویند. بادی که از مشرق دلداری می‌وزد و بوی یار را به همراه خود دارد.

بادی که ندارد از تو بویی نامش نبرم به هیچ روی

یادی که ز تو اثر ندارد بر خاطر من گذر ندارد

ابراهیم تیربارچی

وقتی از چابکسر به سمت سرولات حرکت می‌کنیم، درست ۲۰۰ متر بالاتر از سه راه سرولات و در امتداد گیلانده و شیخ زاهد محله، مجاور باغ پرتقال و در کنار پاسگاه قدیمی چابکسر منزل آقای میرزاگل شادمهر قرار دارد که پدر دو شهید است. پدر ابراهیم و غلامحسین!

آنها هر کدام به نوبه خود تا قلّه معرفت و ستیغ شهادت دویدند! قبل از شهادت، سنگ صبوری بر سینه خود مالیدند و اشک فراق همیشه از چشمان شان می‌رویید. ابراهیم یک درجه دار بود. درجه دار نیروی انتظامی که در کنار فرماندهان و برادران سپاهی و بسیجی خدمت می‌کرد. مدتها می‌گذشت و او فقط با نامه‌هایی که می‌داد، خانواده راسرگرم می‌کرد. آنقدر قوی هیکل بود و آنقدر خوب با تیر بار ژ - ۳ و دوشکا تیراندازی می‌کرد که به ابراهیم تیربارچی معروف شده بود و هر وقت با بچه‌ها بود، اعتماد به نفسشان بیشتر بود و نفسشان گرمتر! چراکه یلی با آنها بود. صلابتش موی بر اندام دمکراتها و اعضای حزبه‌های منحلّه کردستان و سربازان عراقی سیخ می‌کرد و آنها را به وحشت می‌انداخت. ابراهیم به همراه سهراب حیدرزاده و بسیاری دیگر از هم‌زمان در پاسگاه کوله زاغه، منطقه دیواندره کردستان خدمت می‌کرد. دلش برای آبهای پرتلاطم خزر تنگ می‌شد. گاهگاهی به بلوطهای منطقه نگاه می‌کرد و یاد بلوطها و توسکاهای سر به فلک کشیده چابکسر می‌افتاد. شهر مادری، شهر پدری و زادگاه من! زادگاهی که در آن به دنیا آمدم و شناسنامه‌ام از آنجاست.

هر وقت که به مرخصی می‌آمد، کوله بار سنگین جنگ و حملات دمکراتها، فرصتی برای استراحت و آرام نشستن اونمی گذاشت و هنوز خستگی و گردوغبار جنگ از او رفع نشده بود که مرخصی تمام می‌شد و باز وداع با پدر و مادر و با برادرها - پرویز و خسرو و غلامحسین و... - و خواهرها و باز رفتن به سوی منطقه‌ای که همیشه در کمین دمکراتها بود. همیشه رشادت ابراهیم تیربارچی سبب می‌شد تا جنگ به خوبی تمام شود و یا حداقل به نفع بچه‌ها پایان یابد. آخر، بچه‌های ما که چیزی نداشتند! مدرن‌ترین اسلحه آنها تیربار ژ - ۳ بود و مخرب‌ترین آنها هم آرپیجی ۷. و نبود ابراهیم هم خود اذیت‌کننده بود! ابراهیمی که با آن قدرت بدنی فوق العاده می‌جنگید و چنان‌گرد و خاک می‌کرد که کردهای خرابکار را مجبور به عقب نشینی می‌نمود. یک ابراهیم بود و هزار امید به خاکریز خودی‌ها! و دشمنی که هر لحظه از هزار توی بلوطها و بوته‌ها و تپه‌ها بالا می‌آمد و با تمام وقاحت، سر بچه‌ها را با کارد می‌برید و بر سینه‌شان می‌گذاشت تا چون یاران امام حسین (ع) باشند، در دشت کربلای ایران! با سیمهای مخصوص، بچه‌ها را خفه می‌کرد و یا با یک ضربه کارد، سینه عاشقان ولایت را می‌درید و قلبشان را که در آن، جوانه‌های امید می‌رویید، از کار می‌انداخت، آنان رحمی نداشتند و هدفشان هم چیزی جز رسیدن به اهداف ناجوانمردان دین و دنیا فروش نبود! واقعا سخت است! در این میان ابراهیم همیشه با هیکلی ستبر و آهنین، نترس میدان بود و بی‌ادعا حرکت می‌کرد. خوب

یادم هست که در آن زمان، زندگی آنقدرها هم سخت نبود. مردم راحت زندگی می‌کردند و به دلیل شرایط جنگی از خیلی آرزوها و اهداف خود می‌گذشتند و هر چه را که داشتند با هم درسفره تنهایی می‌گذاشتند و عشق را به خانه‌ها می‌بردند. در آن زمان، بی‌مهری کمتر بود؛ طلاق، خیلی نایاب بود و آدمها به صورت واقعی همدیگر را دوست داشتند نه با ماسک دروغین دوست دارم و یا نقاب دورویی بی‌تو می‌میرم!

هنگامی که می‌گفتند، ابراهیم تیربارچی آمد، لرزه بر اندام دمکراتها می‌افتاد! خیال می‌کردی که می‌گفتند، کاوه آمد؛ چمران آمد؛ همّت آمد؛ مالکی آمد؛ سرپناه آمد؛ پورقاسمی آمد! آمدند مردانی که زندگی برایشان ساده بود و بر گلیم مهربانی مادران، درس می‌خواندند و تفنگهایشان را پر می‌کردند. این بار هم ابراهیم به مرخصی آمد و چون بارهای دیگر، مقداری حرف در سینه داشت و البته خستگی زیاد. میرزا گل نیز مثل همیشه نصیحت می‌کرد که:

«پسر جان، مواظب باشین، بالاخره جنگ هست! همیشه زنده‌آدمها بیشتر به درد می‌خوره تا مرده شون! به هر حال جنگه و باید مواظب بود! سرسری و هول هولکی عمل نکنین!»

و هر بار قول می‌گرفت و از زبان ابراهیم می‌شنید که:

«خیالتان جمع بابا جان! خیالتان جمع! بچه که نیستیم. هوای خودمون رو داریم. از خودمون مراقبت می‌کنیم. به هر حال، یه چیزهایی سرمون می‌شه!»

و می‌رفت، ولی چشمهای پر از اشک و زبان پر از آه مادر را از یاد نمی‌برد. هر چه باشد، او مادر است. مادر نمی‌تواند ساکت بنشیند. او باید با گریه، خودش را سبک کند. او باید با ناله سودا کند. او مادر است. او آیه‌های آه است. وقتی می‌رفت، آب به دنبالش به هوای فرستاد و چند مشت برنج به دنبال عزیز می‌ریخت تا مرغان جمع کنند و صدقه‌ای که در صندوق می‌گذاشت تا صدقه سر عزیزانی مثل ابراهیم باشد که به جنگ می‌روند؛ آن هم جنگی ناجوانمردانه و کاملاً نابرابر!

بالاخره ابراهیم، سوار ماشین شد و راهی تهران و از تهران به سمت کردستان و دیواندره! دلش پرشور بود و لبش پر از ترانه و دستهایش آماده نبرد و چکاندن ماشه! به سمت پاسگاه کوله زاغه رفت با سهراب حیدر زاده فرمانده خود و دوستان دیگر دیدار کرد و با آنها خوش و بش نمود! دوستان، با آمدن ابراهیم دوباره جوانه زدند؛ رشد کردند؛ تبسم بر لبهایشان روئید؛ عشق از چشمان آنها به تلاوت درآمده دعاهای کمیل و توسل و زیارت عاشورا، دوباره با یک صدا در کوههای دیواندره پیچید! ابراهیم هنوز نمی‌دانست که پاسگاه، مدتی است به طور شدید در زیر آتش دشمن است، ولی فهمیده بود که عده‌ای از

دوستان در طول همین چند روز مرخصی‌ای که آمده بود، به شهادت رسیده‌اند. جای خالی آنها را دید و از رفتنشان غصه‌ای بسیار سنگین در دلش افتاد! دو زانو نشست؛ نای حرکت نداشت. بچه‌ها به هر صورتی که بود، باید برای پاکسازی منطقه و شکست انحصار و آتش شدید دشمن، اقدامی می‌کردند. بچه‌هایی که جلوتر بودند، خیلی زیاد در معرض آتش دشمن قرار داشتند و منتظر نیروی کمکی و مدد الهی بودند! وضعیت این بار به شدت بحرانی بود و همه باید جان را در کف‌اخلاص می‌گذاشتند! بالاخره صبح شد. یکی از صبحهای دل‌انگیز سال ۶۱! عراقی‌ها کینه آزادی آبادان و خرمشهر را به دل داشتند ولی سنگینی حملات و استحکامات ایران، آنها را به وحشت انداخته بود و از این بابت به شدت می‌ترسیدند.

برای جایگزینی نیروهای خسته و تازه نفس و همچنین کمک به استحکامات نیروهای خودی، فرمانده سهراب حیدر زاده با ابراهیم تیربار چی و ۴۰۰ نفر از سربازان به سمت خاکریزها و پاسگاههای مختلف رفتند تا سرکشی کنند و نیروها را با هم تعویض نمایند. آنها قدم به قدم به سمت خاکریزها می‌رفتند و نیروها را تعویض می‌کردند. در چند عملیات کوچک دفاعی نیز شرکت کردند و موفق شدند تا استحکامات خودی را قوی‌تر کنند و بچه‌ها را در حاشیه امنیتی بهتری قرار دهند. در این عملیاتها ابراهیم با تیربار مخصوص خود نقش مهمی داشت و به همراه هم‌زمان تازه نفس خود، دشمن را به عقب می‌نشانده. اما آنها سایه وحشتناک و حقیقی جنگ را برای اولین بار، احساس کرده بودند و مجبور به عقب‌نشینی شدند.

بچه‌ها با قدرت تمام، همه چیز را تحت کنترل در آوردند. دیده‌بانی‌ها را دوباره به پا کردند و سنگرها را احیا نمودند. یک روز نفس گیر و پرکار بود. همه، کار می‌کردند؛ همه در تلاش بودند؛ هیچ‌کس بیکار نبود و از طرفی آتش هم از هر دو طرف به شدت می‌بارید و راه به راه، یکی به زمین می‌افتاد. تیرسرکش و نامعلومی به یکی می‌خورد، عده‌ای در اثر انفجار خمپاره و توپ، ترکش می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و چاره‌ای جز آرام ماندن نداشتند. چون به اندازه کافی نیروهای امدادی نبود تا به همه رسیدگی کند، بچه‌ها بر روی زمین می‌غلطیدند و آرام آرام ناله می‌کردند و مجروحها جمع‌آوری می‌شدند! بالاخره نیروها تعویض شدند و ابراهیم و عده‌ای دیگر از بچه‌ها به سمت پاسگاه برگشتند و با ماشینهای مختلف در ستون نظامی حرکت کردند. در این میان یکی آواز می‌خواند، یکی ترانه می‌خواند، یکی قرآن می‌خواند و هر کدام شور و حالی داشتند، بی‌خبر از اینکه دامی بزرگ برایشان پهن شده است. ناگهان، حدود ۵ کیلومتری پاسگاه کوله‌زاغه، از ۵۰ متری به سمت ستون ماشینها تیراندازی شد و شدت گرفت. فرمانده سهراب، پیاده شد و دستور سینه خیز داد! بچه‌ها را از ماشینها دور کرد تا اگر ماشینها را با آرمپچی زدند، خودشان مورد اصابت قرار نگیرند. کمی بعد، دستور تیراندازی به سمت جلو داده شد، ولی طولی نکشید که از شرق و غرب و شمال جنوب، آنها را زیر باران گلوله گرفتند! بچه‌ها باز تسلیم نشدند و شروع به تیراندازی کردند و ابراهیم نشست تا

تیراندازی کند. تیراندازی کرد. از سمت جلو، مقداری از آتش دشمن، خوابید ولی در یک لحظه، تیر مستقیم دشمن، قلب ابراهیم را درید. ابراهیم تیربارچی هدف مستقیم دشمن بود. آن هم گلوله‌ای به قلب! از پشت افتاد و بر روی بازوان سهراب حیدرزاده قرار گرفت و بعد از لحظه‌ای کوتاه، تمام کرد. بچه‌ها چاره‌ای جز تسلیم نداشتند، چون بلافاصله، سهراب هم که سر ابراهیم بر روی بازوان او بود، مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفت و زخمی شد. دیگر فرمانده‌ای نبود و از هر طرف گلوله می‌بارید! بچه‌ها تسلیم شدند ولی آن نانجیب‌ها باز به کشتن ادامه دادند و هجده نفر در آن واحد چون ابراهیم شهید شدند! بقیه را اسیر کردند. سهراب را هم به حالت نه زنده نه مرده با خود بردند و او جان سالم به در برد ولی در اسارت ماند. پیکر ابراهیم و هفده تن دیگر از دوستانش را جمع آوری کردند و هر کدام را به شهر خود بردند. ابراهیم را به میانده آوردند تا در کنار امامزاده ابیض با شهید عیسی طاهری کندسری جزء اولین شهدای جنگ این بقعه متبرکه باشند و در کنار حرم امامزاده، آرامش ابدی خود را به دست بیاورند. ابراهیم رفت و پس از او غلامحسین هم رفت و شانه‌های میرزا گل، خمیده شد و قلب مادرشکست و برادران در سوگشان گریستند و خواهران با اشک ماندند و باناله خواندند!

اکنون، بر روی مزار برادران، لاله روئیده و سبزه‌ها از کنار قبر به جوانه زدن می‌اندیشند. کوه، استواری آنها را نشانه رفته و از رشادت آنها شرمسار است! آنها در کنار امامزاده ابیض، عشق می‌ورزند و حال می‌کنند! آنها با ولایت فقیه بودند و ماندند و رفتند. روحشان همیشه سبز باد و راهشان پر رهرو! نگاهشان همیشه در دل اعصار خواهد ماند و قلبشان همیشه شادمانه خواهد زیست! چه رفتنی از رفتن به سوی آفریدگاری که ما را آفرید بهتر! و این، شناخت می‌خواهد و معرفت! سلام بر آنانی که با شناخت و معرفت، دعوت حق را لبیک گفتند!

پیراهن برادر

وقتی ابراهیم در سال ۶۱ رفت. خانواده شادمهر سعی زیادی کردند که بچه‌های دیگر حداقل به سمت مناطق جنگی نروند و یا اینکه لااقل مواظب آنها باشند تا به سمت عملیاتها و نقاط پر خطر نروند. ولی نمی‌شد که نمی‌شد. غلامحسین نمی‌توانست خود را نگه دارد. باید می‌رفت. او کوچکتر از ابراهیم بود. بسیار خوش اخلاق و خاکی بود و درسهایش را هم به خوبی می‌خواند. آنچه که ناراحت کننده بود، این بود که او نمی‌خواست بماند و راهش را انتخاب کرده بود. هر چند در اوایل، این را به زبان نمی‌آورد و چیزی نمی‌گفت ولی او از ته دل می‌خواست که برود. برود به جایی که عشق جوانه می‌زند. جایی که معرفت می‌روید و درختان آرزو در آنجا تفسیر می‌شوند. برود به جایی که از قله‌ها برف می‌آید و روزها گرم است و شبها سرد. برود به جایی که یار دوستان باشد و ندیم مهربانان! برود به جایی که کفشهای همدیگر را جفت می‌کنند و برای سبقت در نماز می‌دوند و برای شکفتن عشق، جوانه می‌زنند و از خود مایه می‌گذارند.

او در دبیرستان هم، سر آرامی نداشت و هوایی بود! چنان بازیارت عاشورا دمخور بود که حدّ و حساب نداشت! چنان با دعای کمیل می‌گریست که انگاری در این وادی نیست! داغ برادر، کمر او را شکسته بود ولی او سروری نبود که با این بادهای خم به قامت بیاورد و یادر اثر بی‌مهری زمانه شانه خالی کند. او بود و راضی کردن خانواده شادمهر! می‌دانست که بالاخره پدر و مادر رضایت می‌دهند ولی برای مادر داغدار که سال پیش فرزندش را از دست داده بود، تصمیم سختی بود. به مادری که دل به خدا بسته و به دریا نگاه می‌کند و به پسری که به هر حال به هیچ صراطی مستقیم نیست و فقط می‌خواهد که برود، چه باید گفت؟ با پدری هم که کاسه بی‌مهری دنیا را چشیده و توان دوری این یکی را دیگر ندارد، چه می‌توان گفت؟ چه باید کرد؟ و چه کاری شایسته است؟ به هر حال میرزا گل تصمیم گرفت که غلامحسین هم برود. از بس که بی‌صبری می‌کرد، حوصله همه را سر برده بود! ولی سرانجام از همه، عذرخواهی کرد و با عشقی به درازای تاریخ، قدم برداشت و اعزام شد. در نامه‌های خود از همه حلالیت خواست و در مرخصیها همیشه دوشادوش برادران کار می‌کرد و دست پدر را بوسه می‌داد و چادر مادر را همچین!

بالاخره سال ۶۴ رسید! بادهایی از دریا به سمت خانه آقای شادمهر وزید و نشان داد که وعده‌هایی در راه است. ولی آنها از این که چه خواهد شد و یا چه می‌شود، بی‌خبر بودند. غلامحسین در نامه‌هایش از همه تشکر می‌کرد و همیشه در پایان نامه از همه طلب عفو و گذشت می‌نمود و حلالیت می‌خواست. شاید، دل مادر نسبت به این واقعه هشدار بود که در اوّل، رضایت نمی‌داد ولی اکنون چاره‌ای جز دل به خدا سپردن و صبر نمودن، نبود.

غلامحسین رفت تا پیراهن برادر را بیاورد. پیراهنی که چون پیراهن یوسف مصر، نور به چشمان می‌آورد و ایمان را دوباره احیا می‌کرد و صبر را زیاد می‌نمود و عشق را بارور می‌ساخت. غلامحسین، رفت تا پا بوس پیراهن برادر و برادران خود باشد. پیراهن‌هایی که در آنها قامت عشق، جلوه‌گر بود و ایشار از هزارتوی آن می‌تراوید. و بالاخره، او هم رفت و پیراهنش را برای برادران دیگر به جای گذاشت.

من کلاس اول بودم که ناگهان خبری از بازار مسجد می‌انده به گوشم رسید: «بسم ربّ الشهداء و الصّٰدِیقِین! امروز، پیکر شهید غلامحسین شادمهر به آشیان خود باز گشته است. از اهالی محترم می‌انده، سرولات، و چابکسر تقاضا می‌شود تا در این وداع پایانی به همراه آن شهید بزرگوار همگام شویم و به همه بگوییم که راه آنان، تمام شدنی و نورشان خاموش شدنی نیست!»

همه می‌آمدند و می‌رفتند و مردم، هجوم می‌آوردند. ولی خدامی‌داند که بر دل مادر و پدر چه گذشت! آنها که یک زخم در جگر داشتند، حال با زخم دیگر چگونه می‌ساختند! آنها که یک بار با خنجر دشمنان، سینه چاک شده بودند، اکنون دیگر چه می‌باید می‌کردند! باورکردنی نبود ولی اتفاق افتاده بود. برادران، با کمر شکسته و زانوی غم، بغل گرفته در کنار حرم نشستند و به سوگ آن عزیز گریستند ولی خدامی‌داند، بر دل پدر و مادرش، آنان که با تلاش زیاد، عزیزان خود را به این سن رسانده و زمینه‌تحصیلشان را فراهم آورده بودند، چه آمد. مستحق این همه زجر نبودند، ولی حکایت عشق است و چاره ناپذیری آن! چه می‌شود کرد؟ آنانکه سبکبال بودند، رفتند و پریدند و آنانکه در پیراهن خود، سنگی داشتند و یا چون عیسی سوزنی به همراه داشتند، ماندند و نگریستند.

غلامحسین را آوردند و با وقار تمام در پایین پای برادر بزرگتر دفن کردند. همه پس از مدتی رفتند و این، پدر و مادر و خواهران و برادران بودند که ناله‌هایشان گوش فلک را پاره می‌کرد. ولی کم کم آرام شدند و دل به خدا بستند و به زیارت امامزاده ابیض رفتند و با آن خو گرفتند و درد دل‌هایشان را سرودند و ماندند و با این داغ‌های سخت و سنگین ساختند و سوختند.

غلامحسین هم مانند ابراهیم رفت تا خانواده شادمهر دو سروگرا نبایش را در راه اسلام بدهد؛ در راه حفظ این خاک پاک، غلامحسین هم رفت، مانند کبوترانی که هنگام غروب به سمت مغرب دلتنگیها می‌پرنند و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر، شعر دلتنگی می‌سرایند. غلامحسین هم رفت در حالی که میزها و صندلی‌هایی که در مدرسه‌های چابک‌سرنده، هنوز هم عطر وجدش را به خاطر می‌آورند! دریا نیز همیشه یادش را بخاطر می‌سپارد و در خود می‌پروراند. درختان توسکا و کاج‌های ساحلی به یاد او شب هنگام با باد و نسیم کوه و دریا سر به دامن عاشقی می‌سپارند و یا هوکنان دست به سوی آسمان

دراز می‌کنند! سنگریزه‌های ساحل، قدمهای او را هنوز هم درخود نگه داشته‌اند و شنهای روان، استواری او را به یادگار دارند! روزها رفتند و امروز سال ۱۳۸۲ است. سالی که از پرواز غلامحسین، ۱۶ سال می‌گذرد و از پرواز ابراهیم ۱۹ سال! اما هیچ کدام از این دوری‌ها و پریدن‌ها و نبودن‌ها سبب نشده تا مردم، بزرگی و شهامت آنها را به فراموشی بسپارند؛ چرا که خون آنها در پیکر تاریخ هنوز هم گواه رشادت فرزندان این آب و خاک است و البته تاریخ هرگز این رشادتها را فراموش نخواهد کرد و از یاد نخواهد برد. پیوند خون آن دو با خون‌هزاران شهید گمنام و ده‌ها هزار شهید نامدار این مرزوبوم، به تاریخ ایران، رنگ و بویی دیگر داده و آن را به راستی زیبا ساخته است! سلام بر همه آنان که جان را چون غلامحسین و ابراهیم، در طبق اخلاص گذاشتند و برای حفظ ناموس و شرف و دین خود از آن گذشتند. هرچند که جان شیرین است و جان دادن بسیار سخت ولی وطن، گوهری است که اگر انسان، جان را هم فدای آن کند، می‌ارزد و شایسته است!

در پناه خورشید

درست، در ورودی روستای سرولات مدرسه‌ای قدیمی وجود داشت که تخریب شد و کمی آن طرف‌تر همان مدرسه را دوباره ساختند. قبل از رسیدن به این مدرسه، جاده به دو شاخه تبدیل می‌شود، یکی که جاده روستای جنگسراست و دیگری به سمت روستای لی کلام می‌رود و محل سرولات، محصور به این دو جاده است. دو رودخانه هم که در امتداد دو جاده مذکور قرار دارند آنقدر زیبا هستند که هر چه از آنها تعریف شود، باز هم کم است! درست از هر دو جاده به طرف وسط محل که برویم، منزل آقای محمد باور نگین پدر شهید حسن باور نگین قرار دارد. خانه‌ای که هنوز هم عکس حسن بر بالای ایوان آن قرار دارد و چشمان عابران را به سمت خود خیره می‌کند. پدر، کشاورز و کارگری است با دستان تهنی و مادر هم خانه‌دار! زندگی خیلی سخت است! آن هم با شرایط روستایی!

حسن، از ابتدا عاشق بسیج بود. به همین دلیل عضو بسیج مسجد و مدارس شد و هر چند که سن و سال او کم بود ولی آدمی نبود که راضی شود به ماندن! دیدن گروه گروه از بچه‌ها که اعزام می‌شدند و در بامدادان و شامگاهان، سوار بر اتوبوسها به سمت اردوگاههای آموزشی می‌رفتند و سپس به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، برای حسن، خیلی سخت بود! گرفتن رضایت پدر و مادری که کشاورزند و همینطوری در دخل و خرج خودشان وامانده‌اند، سخت بود، چه برسد به اینکه بگذارند که یکی از فرزندان، از قید درس و حساب و مدرسه‌رها شود و به جبهه‌های جنگ برود! چون برای جماعت کشاورز، آرزویی جز موفق کردن بچه‌ها نیست. خودشان که با نان کارگری و سختی زندگی کرده‌اند، دوست دارند بچه‌هایشان لااقل، نان راحتی به‌خانه ببرند و آنها این سختی‌ها و مصیبت‌ها را که خود کشیده‌اند، نکشند! واقعاً برای پدر و مادری که فرزندشان را چونان ابراهیم با عشق و از خود گذشتگی بزرگ کرده‌اند، سخت است که برای قربانی کردن در راه رضای خدا، او را چونان اسماعیل به قربانگاه جهاد و شهادت بفرستند! واقعاً سخت است! ولی کاری نمی‌شود کرد! به قول معروف، مغز حسن به آب طراوت یکدلی و عشق شستشو داده شده بود و او آماده ایثار بود و نبرد. و آماده عشق بود و در این راه، تمام شدن و نیست گردیدن!

این حسن بود که همیشه شبهای جمعه دعای کمیل را در خاموشی برق مسجد امام حسن مجتبی (ع) با ناله و نجوا همراه مداحان اهل بیت می‌خواند و همراه عزاداران حسینی به سمت امامزاده ایض می‌انده سینه زنان حرکت می‌کرد. عاشقانه پا در رکاب جریان‌ات جنگ و جبهه بود و تسبیح بسیج را به گردن می‌آویخت. او، بالاخره رضایت پدر و مادر را فراهم کرد و رفت رفت، که رفت!

در نامه هایش همیشه به همه سلام می‌رساند و به خواهرکوچکتر و برادران سفارش می‌کرد و از دور، دستِ ترک خورده پدر و شانه‌های خمیده مادر را که از فرط کار به این صورت درآمده بود، می‌بوسید. من در آن سال، کلاس دوم ابتدایی بودم.

درست سال ۶۵ بود. سالی که محمد ما هم رفته بود، سالی که ابوطالب حسینیان و حسین سلملیان و پسر عمّه عزیزم محمد گل محمدی همه پرواز کردند و از خاک به افلاک رفتند. جمع شان جمع بود و فقط منتظر یکی بودند و او نیز کسی نبود جز حسن!

بالاخره این دنیا با آن همه ناباوریهایش به ما قبولاند که حسن هم شهید شده است و یک روز صبح که به مدرسه می‌رفتیم، متوجه شدیم که بلند گوی مسجد میانه قرآن می‌خواند و بعد باز همان اعلام‌همیشگی! «بسم رب الشهدید و الصدیقین...» و این، همیشه آغاز کلام بود و در ادامه اینکه حسن باور نگین هم پیدا! او را به همراه هزاران عشق و امید پدر و مادر، به آغوش خاک سپردند تا عشق، دوباره رقم بخورد و زندگی برای همیشه تعریف شدنی نباشد. همه، صاحب یک آرزو نیستند و همه، آرزوهایشان برآورده نمی‌شود. از جمله آنهایی که آرزوهایشان برآورده نشد، پدر و مادر ستمدیده و زحمتکش حسن بودند که دوست داشتند، پسرشان را در رخت دامادی ببینند و در علم و کار و تلاش پیشرفت کند و نان راحتی درآورد و بخورد و مثل آنان زحمت نکشد! اما، براستی آرزویشان برآورده نشد! مگر حسن، عروس شهادت را در آغوش نگرفت؟ مگر، آن چنان پیشرفت نکرد که در ضیافت خدا، راه پیدا کرد؟ و چه مرتبه‌ای از این بالاتر که حسن، چون شهیدان دیگر برای همیشه، سر سفره خداوند کریم مهمان شد!

رودخانه سرولات، دوباره در تلاطم خود عزیزانی را از دست داد که انتظار شنیدن وداع آنها را هیچ کس به فکر خود، راه نمی‌داد. حسن باور نگین را هم در کنار امامزاده ایض به خاک سپردند و او را با هزاران اندوه و غم که بر خاک می‌سپردند، تنها گذاشتند تا از دنیا هیچ چیز با خود نبرد و جز با خدا و برای خدا هیچ فکری به دل نداشته باشد و عاشقانه خون پاک را به خاک نجیب بسپارد و شریان حیات را از بوته‌های گیاهان به درآورد و زندگی را دوباره معنی بخشد تا زمین، بهانه‌هایی برای تقدس و پاکی و دادن روزی داشته باشد.

حسن رفت تا سرولات، جوانان زیادی را به خاطره‌ها بسپارد. جوانانی چون حسن باورنگین، قربان احمد زاده، علی کهن، علی اصغر دوستداری، حاج محمد دوستداری، عزیزاله حسین ثانی، محمد جوادملکی، محمود ملکی و نصراله تفاوت را! او رفت تا سرولات، همیشه و همیشه درختان توسکا و لیلکی و آب رودخانه و درخت امامزاده و مسجد امام حسن مجتبی(ع) را به خاطر بسپارد و هرگز فراموش شان نکند که این خاک، رویدنی بسیار دارد که همه، خاک خواهند شد. پس چه بهتر که نیکو به خاک برگردیم! چونانکه پاک به دنیا آمدیم، پاک هم به سوی دوست باز گردیم. بازگردیم تا چونان که خون را در

شریان خودجای داده‌ایم، عشق را جاری کنیم و بیاموزیم زندگی کردن چه بهایی دارد! چونان روحانی شهید سرولاتی، حسین تقی‌پور باشیم که اصلاً به‌خانه برنگشت و مفقودالایر ماند و ماند تا ایثار را ترجمه‌ای دیگر باشد. تا عشق را شکوهی دیگر دهد! تا بودن را تفسیر دیگری کند!

و حسن رفت تا دستان پینه بسته پدر و شانه‌های خشکیده مادر از بار این غم، پژمرده‌تر شوند و سرانجام، دل به دادار پاکی‌ها دهند و چون رودخانه سرولات که همه چیز را پاک می‌کند، دل به آب دهند تا با آب باشند و با آب جوانه بزنند!

حسن رفت تا پدر داغدار، دستان خسته خود را که پُر از تَرَک و کار کشاورزی است، به سنگ سراجی دل بشوید و سبکبال از رفتن فرزند، ابراهیم وار، رضا به رضای خداوند دهد و آستین محبت را بالابکشد و بذر استواری را در دل‌های دوستان بیفشاند! حسن رفت، همچنانکه آلاله‌ها می‌روند و به دنبال خود، نگاه هم نمی‌کنند! چون، جایی که آنها می‌روند، آرزوی هزار ساله پرستوهای عاشق است و زیارتگاه عارفان به کمال رسیده! راهی را که آنان می‌پیمایند، راهی است که ما، در هزاران سال باید به آن برسیم، در حالی که آنها یک شبه در آن وادی، لنگر انداختند و در کنار عشق حقیقی به عبادت پرداختند و به روزی خوردن نشستند!

چه خوب، دعای پدر و مادر حسن مستجاب شد! هر چند که این دعا کمی برایشان سخت بود و سخت تمام شد! ولی آن آرامشی را که به حسن دادند، نمی‌توانستند با هیچ چیز دیگری تغییر دهند؛ چرا که برای آن آرامش، هیچ جایگزینی وجود نداشت و البته ندارد. چون هیچ شربتی بالاتر از شربت شهادت نیست و هیچ عشقی نیز نیکوتر از شهیدشدن در راه حق، یافت نمی‌شود. حسن هم رفت و چندی پیش که از جلوی خانه شان رد می‌شدم، به عکس او خیره شدم. انگار، با ما آدم‌ها حرف می‌زد. از خطوط پیشانی و لب‌های او هزاران صدا می‌بارید و هزاران پیغام می‌داد. من را یارای بیشتر نگاه کردن به آن عکس نبود. سرم را زیر انداختم و با خجالت و شرمندگی به سوی خانه خودمان رفتم. باشد که فراموش کنم. اما هنوز، نگاه نافذش را به یاد دارم و برای او همیشه درود می‌فرستم و به باد می‌سپارم. بادی که بوی او را به همراه دارد و عشق را به ارمغان همگان می‌برد و آرزو را تقسیم می‌کند! برآستی چه زیباست، جاودانه نگریستن و عشق ورزیدن! چه زیباست، برای یکدیگر ایثار کردن و بدون هیچ چشمداشتی کوله‌بار پیران خسته را از کنار جاده به خانه بردن! و چه زیباست، همیشه عاشق ماندن که عشق سرچشمه اسرار الهی است!

گم شدن در نور

وقتی در مسیر چابکسر به سرولات از محلّه «ذره سره» عبور کردیم، نرسیده به کارخانه شمال پلاستیک و ورودی سرولات، دست راست، منزل مرحوم حاج ابراهیم تقی پور قرار دارد. منزلی که در پای کوه است و عکس روحانی شهید حسین تقی پور در گوشه ایوان آن قرار دارد. عکسی که از دور به آدم، نگاه عجیبی می کند. عکسی که هزاران حرف ناگفته دارد. حاج ابراهیم، عید سال ۸۲ را به چشم دید؛ ولی حوالی اردیبهشت ماه پرید و فرزندان را در سوگ خود نشاندا! رفت تانشانی از مفقودالاثرا خود بیابد و با عشق بیوندد.

حسین، در روز بیست و پنجم شهریور ماه ۱۳۴۶ به دنیا آمد و در خانواده ای نسبتاً شلوغ بزرگ شد. در کنار رودخانه بزرگ سرولات، دل را به آب بست و چون آب، صاف و یکرنگ شد. حاج ابراهیم که علاقه زیادی داشت به اینکه نان حلال به خانواده ببرد، آنقدر این جمله را در خانه می گفت که ملکه ذهن همه بچه ها شده بود. با کشاورزی و تلاش وزحمت، نان یک خانواده شلوغ را تهیه می کرد. خانواده ای که در آن، حسین و حسن و سایر بچه ها درس می خواندند و تلاش می کردند تا به جایی برسند. حسین، دبستان و دوره راهنمایی را در شهر چابکسر به پایان رساند. در این هنگام، دل را به کعبه ایران داد؛ به أمّ القرای اسلام (قم) تا تحصیل حوزوی را در کنار تحصیل آکادمیک ادامه دهد. اودستان پینه بسته پدر را بوسید. شانه های تکیده مادر را بوسید و با برادران، اتمام حجت کرد و راهی قم شد. درست، سال ۶۰ بود. سالی که بحبوحه جنگ و خونریزی و نامردی دشمنان بود و سالی که منافقین، بیشترین خنجر را به پشت ملت ایران زدند.

در قم به حوزه علمیه رفت و علاوه بر آن، در دبیرستان هفده شهریور ثبت نام کرد و سال اول دبیرستان را با موفقیت به پایان رسانید. در حوزه از اساتیدی چون آیت الله مظاهری استفاده کرد. استادی با درایت و دانشمند که گلاوزه های علم را در دل حسین کاشت. در قم در کنار حرم مطهر حضرت معصومه (س) درس می خواند و اشک تسلیم در برابر خدای متعال می ریخت. آنچنان، جو خاص قم، او را تغییر داد که حاضر نبود، حیات دنیوی را به چیزی جز شهادت بفروشد و این دیبای کهنه را با آن لباس نو، لباسی که رنگ لاله به خود داشت، تعویض کند. آه چه دنیای عجیبی است!

وقتی به چابکسر می آمد، می دیدند که او چقدر تغییر کرده است. اول، فقط یک عاشق بود و اکنون تبدیل به یک عاشق پیراهن دریده شده بود! پیراهنی که از سرشوق؛ عارف به خلسه رفته می درد، به هزاران پیراهنی می ارزد که تن پوش دورافتادگان از مقام قرب الهی است. لاله ها، لاله ها بیهوده سر از خاک به در نمی آورند و بیهوده به سوی خورشید، دست دراز نمی کنند و صبحگاهان با اشک چشم، وضو نمی سازند. همه در آرزوی دیداری اند که خود را اینگونه به

زمین می‌زنند و در لابلای جوانه زدن، گم می‌شوند. راستی چه سودایِ غریبی است، عشق که آرزوها را به همراه خود به کوه قاف می‌رساند و دلها را بایک اشارت به رکاب خویش در می‌آورد.

در سرولات، هنگامی که فصل چیدن پرتقال بود، حسین بود که در کنار حسن و برادران دیگر و پدر مهربان و پرهیزکار خود، کمک می‌کرد. گلها را خیلی دوست داشت و هر روز گل‌های محوطه را آب می‌داد. گفته بود که: در مدرسه علمیه حضرت امیر المومنین (ع) تهران امتحان داده‌ام، شاید قبول شوم و دوباره خداحافظی کرد و رفت و بالاخره به قم برگشت. مدتی نماند که قبول شد و به تهران رفت. شهرقم، روح انسان را جلا می‌دهد. جدا شدن از قم، آن هم بعد از چهار سال واقعاً سخت است! بالاخره به تهران رفت و ادامه تحصیل داد و لباس روحانیت را به تن کرد. ولی دیگر، نه جان ماندن داشت و نه حال درس خواندن! دیگر، دلش هوایی شده بود. امام، فرمان جهاد داده بود و درس خواندن در آن زمان معنی نداشت. بالاخره طاقت نیاورد و به شمال آمد. درست، روز هفدهم دی ماه بود. روزی که کشاورزان، مشغول برداشت پرتقال بودند و نردبانهای بزرگ را روی درختان بزرگ گذاشته بودند و زنبیل زنبیل پرتقال از بالا به پایین می‌آمد و نعمت خدا بر زمین و دستان کشاورز سلام می‌گفت. حسین برای کمک نیامده بود، آمده بود تا خداحافظی کند تا از پدر رخصت بگیرد و این کار را هنگام شام کرد و بالاخره گفت که با اولین کاروان برادران روحانی به جبهه‌ها اعزام خواهد شد و با همه، صلاح و مشورت کرد و با برادران، صحبت نمود و بالاخره دوباره به کمک خانواده برای برداشت پرتقال رفت و رفت تا اینکه موعد خداحافظی رسید. جانانه از همه خداحافظی و وداع کرد. انگار می‌دانست که دیدار دیگری نخواهد بود. شانه‌های مادر را بوسید و گونه‌های خشکیده پدر و برادران و خواهران را، و رفت که رفت!

مدتی در تهران بود و بالاخره با کاروان روحانیانی که اعزام می‌شدند، به جبهه رفت. در چهارم بهمن ۶۴ به تیپ امام رضا انتقال یافت. در حالی که قبلاً آموزش نظامی را تمام کرده بود. یک روز در تیپ امام رضا ماند و روز بعد عازم جبهه جنوب شد و در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. والفجر ۸ و گمنامی‌ها و بی‌نامی‌ها! و الفجر ۸ و بی‌ادعاهایی که سروجان دادند و پا در رکاب عشق گذاشتند و دل را به امید نور حق، قربانی کردند. در همان نخستین روزهایی که در کناره‌اروند رود می‌جنگیدند، حسین ناپدید شد و هیچ نشانی از او به دست نیامد، چون عاشقانه زیست و عاشقانه رفت. با اروند ماند و با اروند جاری شد. با اروند خواند و با اروند سرود. با اروند سلام داد و با اروند درود گفت و با اروند به زورق عشق لیبک گفت! درست در نواحی بندر فاو و ام الرصاص بود که ناپدید شد. دیگر اثری از او نبود که نبود! انگار، آب شده بود و رفته بود زیر زمین! شاید آرزو داشت که بی‌نام و نشان برود. شاید می‌خواست که مثل هزاران بی‌نام و نشان این خطه همیشه سبز، در تاریخ بماند و سرود جاودانگی را بخواند! هر چه بود، گذشت. خبر آوردند که حسین

رفت! سرولات، سیاه پوشید. میانه، عزادار شد. چابکسر، عزلت نشین گشت. هیچ کس انتظار نداشت، روحانی ای که تازه ملبَس شده است، به جنگ برود و بلافاصله مفقود الاثر بشود! بعضی گفتند، شاید اسیر شده باشد. بعضی گفتند نه بابا، او را شهید کرده اند. هر کدام حرفی می زدند. اما، هیچ کدام از اینها حرفهای دل حاج ابراهیم نبود. حاج ابراهیم که به صلابت آب بود و به استواری کوه! به شیرینی خواب بود و به روشنی نگاه عاشقانه و همواره به امامزاده سبز، نگاه سرشار از امید داشت و صبوری را در دل می نشانید، بی قرار شد. مادر حسین نیز که از روی ایوان، دشتها را نگاه می کرد، تا شاید آن سفر کرده باز آید، به صحبتهای دیگران اعتنایی کرد و می گفت: شاید دروغ باشد! خدا بزرگ است و... چرا که برای مادر، هیچ وقت چنین خبرهایی باور کردنی نیست. خانواده به دنبال پیکر مطهر شهید بودند ولی اعلام شد که مفقود الاثر است.

یک ماه بعد از حادثه، در روز دهم اسفند ۶۴ اعلام کردند که حسین تقی پور در محل اروند رود شهید شده است و متذکر شهادت او شدند ولی پیکرش را نتوانستند بیاورند! از آن روز بود که هنگام غروب، چشمهای منتظر حاج ابراهیم، متوجه کوههای البرز، می شد. به تماشای کوه، به قلّه سومام، به چاله سر، به کوههای رشته رشته شده و کلاف در کلاف پوشیده از برف البرز به هر چه که دیدن داشت، نگاه می کرد تا شاید گمشده خویش را بیابد. گلی داشت که گم شده بود و هیچ اثری از او نبود! هیچ اثری! لا اقل، پلاک او را هم نیاوردند! لا اقل، عباي او را نیز به پشت جبهه منتقل نکردند! هیچ، هیچ!

و حال، حاج ابراهیم خسته دل با تسبیح هر روز دعا می کرد و تسبیح می زد و نماز عشق می گزارد و با بیماری می ساخت. شاید، بیاید! شاید اسیر شده باشد! هنگامی که اسرا را آزاد می کردند، باز، دل حاج ابراهیم و مادر شهید، هوایی می شد! هر دو، در انتظار بودند: خوب، بالاخره باید اثری از او پیدا شود! آخر، سری داشت و سودایی! دلی داشت و مأوایی! ولی در نور، رفت که رفت! بالاخره، باید از او اثری پیدا بشود یا نه؟ و صبر بود و صبر! صبری زیبا و قشنگ! صبری که حاج ابراهیم را خسته تر می نمود و بیماریش را بیشتر می کرد تا اینکه پیکر شهدا را هم آوردند. آنهایی را که در خاک عراق جا مانده بودند، هم آوردند ولی خبری از حسین نشد و حاج ابراهیم مریض تر گشت و بیماریش سنگین تر شد. مادر پیر حسین از طرفی در انتظار فرزندی از دست رفته، جگری پاره پاره داشت و از طرفی دیگر، نگران بچه های دیگر بود! بعلاوه از حاج ابراهیم پرستاری می کرد و تا آخرین لحظه در کنارش ماند و از او مراقبت نمود. ولی حاج ابراهیم در اوایل اردیبهشت ۸۲ پرواز کرد و مادر، با تمام مصایب دنیوی و آلام و دردها تنها ماند.

بار دیگر بچه ها در سوگی جانکاه فرو رفتند و با غم و صبوری تنها ماندند. مادر ماند و عکسی از حسین که چسبیده بر ایوان منزل بود و قبر حاج ابراهیم در کنار امامزاده ایضاً میانه! بچه ها همه به جایی رسیدند. برادران حسین همه، راه او را ادامه دادند و تاکنون حتی برای لحظه ای نیز از راه او، دور

نشده‌اند. حسن، راننده تاکسی است و در خط‌چابکسر به سرولات کار می‌کند. برادر کوچکترش از دانشگاه لاهیجان، با درجه کارشناسی فارغ‌التحصیل شد و اکنون، به کارهای آزاد مشغول است. برادر دیگر هم لباس نظامی به تن کرده تا چون برادر، اشرار و دشمنان را از این خاک مقدس دور کند! خواهران نیز هر کدام به سرزندگی خود رفته‌اند و اکنون، حسن به همراه برادر کوچکتر هنوز در خانه پدری زندگی می‌کنند و همچنان در کنار شمع مادر، می‌سوزند و می‌سازند و شکر گزار نعمت حق اند. مادری که اکنون، دل شکسته‌تر از همیشه است، و در کنار فرزندان خوب خود زندگی می‌کند. مادری که در تمام زندگانی‌اش حتی به اندازه یک آه، نگران نشد. مادری که حتی به اندازه کوچکترین ذره، ناشکری نکرد، ناسپاسی نکرد و همیشه، دل به‌دادار بست.

خوب یاد می‌آید، وقتی که سخنران مراسم ختم و شب هفت‌حاج ابراهیم که روحانی سرولاتی و از بستگان حاج ابراهیم بود، مداحی می‌کرد و پند و موعظه می‌داد، بارها و بارها از صبر مادر شهید و همسر حاج ابراهیم گفت و آن را ستود. همسری که سالیان دراز، از مفقودالاث‌شدن فرزند، حرفی به زبان نیاورد و از بیماری شوهر آهی نکشید و در تمام طول عمر، مثل یک خدمتکار ساده و رفیق راه، شوهرش را همراهی کرد و همیشه همراه او بود و از او حمایت کرد و دوشادوش حاج ابراهیم ایستاد و مقاومت کرد و داغ او را هم، در سینه‌بزرگ خود جای داد! اکنون، او با فرزندان شریف خود زندگی می‌کند و در کنار رودخانه سرولات، دل به آب می‌سپارد. آبی که مهر حضرت زهراست و تنها پاک‌کننده شریفی که مایه حیات است و زندگی بی او، وجود نخواهد داشت!

روحانی شهید، حسین تقی‌پور، رفت اما نه مثل قاسم گل‌محمدی، که معلوم نشد، شهید است یا زنده! بلکه مثل خودش، شهید شد و همه گواهی دادند؛ ولی پیکرش را نیافتند. در کنار اروند ماند تا نزدیکتر به کربلا باشد، تا نزدیکتر به عراق باشد، به فرات، به دجله، به اروند، به کارون! آه از این تشنه جان دادنها! من نمی‌دانم ولی حدس می‌زنم که او هم در کنار اروند تشنه جان داد تا همچون مولایش حسین بن علی (ع) لب تشنه به زیارت اولیا و انبیا برود. روحانی ای که لباس پیامبر را پوشید تا در راه احیای دین او حرکت کند و از جمله ترویج‌گران دین او باشد. چه خوب، دین رسول الله را ترویج کرد! چه خوب، پیام سید الشهداء را دریافت کرد! چه خوب عاشقانه ماند؛ عاشقانه خواند؛ عاشقانه سرود تا عاشقانه تیر خورد و عاشقانه به شهادت رسید! چقدر زیادند مثل او که میل برگشتن ندارند! دوست دارند، گواهان درگاه حق باشند و پیکرشان را بی‌نام و نشان، در خاک مقدس جنوب، در فکه، شلمچه، اروند، دهلاویه، دیوان دره، سوسنگرد، هویزه، خرم‌شهر، حمیدیه، کردستان، ایلام، اسلام‌آباد غرب و... در هر گوشه‌ای از مرزهای این خاک گوه‌ربار، جا گذارند تا حرفهای ناگفته خود را در دل تاریخ بزنند و کارهای خویش را در دل هستی ثبت کنند. حسین رفت و رودخانه سرولات باز، شریفی را به یادو

خاطره‌ها سپرد و روحانی‌ای را که تازه لباس روحانیت به تن کرده و عشق به جهاد در او جوانه زده بود، به تاریخ معرفی کرد. روحانی‌ای را از دست داد که از خانواده‌ای با تقوا و کشاورز بود! روحانی‌ای که به زحمت زیاد و با هجرت، به علم آموزی روی آورده بود. روحانی‌ای که از چابکسر به قم و بعد به تهران و سپس به اروند پیوست! راستی چقدر زیباست، علم را به جهاد و سپس به شربت نوشین شهادت پیوند زد و عاشقانه رفتن! پرواز او چقدر دیدنی بود! او، در نور رفت و در نور گم شد! آنقدر پیش رفت که نشانی از او نماند، حتی پلاکی که نشان دهد، او را در اینجا یافته‌اند و یا در اینجا شهید شده است! او رفت تا حرفهایی به ما بیاموزد، بیاموزد که عشق، تنها در زندگی کردن نیست، عشق در نیست شدن است! عشق، در رفتن است و عشق چیزی جز رفتن به قرب الهی نیست و راستی چقدر زیبا رفت! هیچ اثری از خود به جای نگذاشت! هنوز چشمان مادر شاید منتظر است، شاید در بامدادان و شامگاهان به جاده‌ها می‌نگرد! مادری که هنوز چشم به طلوع و غروب خورشید دارد و چشم در راه که شاید آن سفر کرده باز آید. آن ماهی که در راه ولی زمان، جان را قربانی نمود و چون اسماعیل، گردن سرافراز خویش را به چاقوی ابراهیم عشق سپرد و در راه خلیل هستی از ابراهیمیان تاریخ شد.

گر نثار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و به یاران عزیزش خصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غل غل گل گشت و شکر خواب صبح‌ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ‌همتی تا به سلامت ز درم باز آید

از ما به سر دویدن

از میانه، روبروی مسجد و بقعه حضرت امامزاده ابیض چون به سمت بالا یعنی روستای جنگسرا حرکت کنیم، با عبور از پل کنده سر به محله کنده سر، از توابع روستای میانه می‌رسیم. از آنجا جاده به دوشاخه تبدیل می‌شود و کنده سر در بین این دو جاده قرار دارد. درست در وسط محل، منزل آقای طاهری که عکس شهید عیسی طاهری روی ایوان آن به چشم می‌خورد، واقع شده است. عیسی‌ی هم از آنهایی بود که حال و قرار نداشت و به قول معروف، مصداق این شعر بود:

از تو به یک اشارت - از ما به سر دویدن.

او هم به هر حال، پدر و مادر پیرش را راضی کرد و رفت. پدر و مادری که کشاورز و تهیدست بودند و وجود پسر بزرگ برایشان منفعت زیادی داشت ولی چه می‌شد کرد. او، دل به عشق بسته بود و آرام و قرار نداشت و بالاخره رفت و کنده سر را با آن همه درختان پرتقال برافراشته که با دو نردبان می‌شد، از آنها بالا رفت و محصولشان را چید، تنها گذاشت و به جبهه‌ها رفت. در آن زمان که عیسی به جبهه رفت، عده معدودی سرباز و بسیجی از میانه به جبهه‌ها رفته بودند و هنوز قبرستان میانه شلوغ نبود. امامزاده ابیض ابن امام موسی بن جعفر هم تنها و تنها بود و عزیزی چون او، به خون آغشته، به خاک نرفته بود و منتظر بود که کسی دوباره این خاک را به بلوغ برساند و این کرامت را زیباتر کند و عیسی رفت و پس از او بسیاری دیگر رفتند و تلاش کردند و جنگیدند و ماندند و استقامت کردند!

مدت زیادی نگذشته بود که بلندگوی مسجد میانه اعلام کرد، شهید عیسی طاهری کنده سر را از کربلای ایران به سمت امامزاده ابیض خواهند آورد. مهمه‌ای شد. مردم همه جمع شدند. عیسی طاهری به عنوان اولین شهیدی که از جبهه‌های جنگ به سمت امامزاده ابیض باز می‌گشت، حرفها داشت. مردم همدیگر را هل می‌دادند. کسبه تعطیل کرده بودند! مغازه‌های سید ابراهیم و سید اسماعیل بسته شده بود. همه به این طرف و آن طرف می‌دویدند. پدر و مادر عیسی ناراحت و دل شکسته به سمت مزار می‌آمدند. دلشان به فرزند بی‌گناه بود که برایشان هزارامید و آرزو داشت. به سمت مزار می‌دویدند، شاید گل پریشان رابینند. بسیجیان و نیروهای سپاهی به شدت مواظب بودند. چون هنوز اشرار و منافقان زیادی بودند که از بین نرفته بودند و خطرات زیادی برای کشور داشتند، عیسی را با پیکر خونین آوردند و در کنار امامزاده ابیض به خاک سپردند. پدر و مادر دل شکسته و کشاورز مدتها گریستند. برادران، خاک غم بر سر

و رویشان ریختند و مردم محل همه عزادار شدند، چون تنها و اولین شهیدی بود که می‌آمد و اولین شهیدی بود که مزار امامزاده ابیض را مزین به خون شهادت می‌کرد و عشق را باخود آورده بود و ایمان را با خون حمل می‌کرد.

بالاخره عیسی هم رفت و به عنوان اولین نفر، اولین جان را نثارکشور و مردم خود کرد. و برادران راه او را ادامه دادند. یکی از آنها که کوچکترین است، هنوز ازدواج نکرده و در چابکسر مغازه تلفن راه دوردارد و با مخابرات کار می‌کند. یکی از آنها وارد سپاه شده و راه برادر را ادامه داد و هنوز هم در لباس نظام است و دیگران، هر یک به کاری رفتند و شکر خدا که هر کدام در این دنیای فانی به چیزی دلخوش کرده‌اند و به امیدی زندگی می‌کنند. پدر و مادر عیسی هم، غم سنگین را با آمدن شهدای دیگر در محل، سبک کردند و کم کم او را به خداسپردند و برایشان عادی شد. چون دیدند که دهها شهید از محل، جانشان را نثار این خاک شریف کرده‌اند و داغ شهیدشان برایشان با آن همه سختی و سنگینی کم کم آرام شد و سینه‌شان فراخ گشت و دل به خدا سپردند و شهیدشان را نیز به خدا سپردند و به او توکل کردند که جزا و، وکیل و پشتیبانی نیست. به او توکل کردند که در سایه خود، مه‌تابان جاودانی را برای فرزندشان عیسی به ارمغان آورد و همیشه به او آرامش می‌داد تا او، آرام شد و به ابدیت رسید.

میانده با آن همه جریانات، هنوز هم همان میانده است و روستای کنده‌سر که شهید عیسی طاهری از آنجا برخاست، هنوز هم همان کنده سر است! درختان، هنوز همان درختانند و رودخانه میانده هنوز همان رودخانه است و پل در حال تخریب محل، هنوز همان پل قدیمی است! هنوز هم در رودخانه، ماهی‌های کوچک رفت و آمد می‌کنند و هنوز هم بچه‌های محل در فصل گرما در رودخانه شنا می‌کنند! هنوز هم اردکها در آب غوطه ور می‌شوند و هنوز هم حاج یحیی با تفنگ کمر شکن خود به طرف کوه می‌رود تا به شکار قرقاول بپردازد! هنوز هم سید تقی و حاج احمد و حاج یحیی و مشهدی ابوالحسن برای شکار به کوه می‌روند و با دست پر بر می‌گردند. هنوز هم کارگرها هنگام خرمن کوب کار می‌کنند و روستائیان جنگسرا و اطراف، کاهها و کلشها را برای خوراک دام خریداری می‌کنند و مردم عاشقانه هنوز هم پرتالها را می‌چینند و چه زیبا دل به آب می‌دهند!

اما امثال عیسی دیگر بسیار کم است! عیسانی که با یک اشارت با سر به جبهه‌ها برود! عیسانی که پیش قدم و پیش مرگ مردم میانده بشود! عیسانی که خون خویش را در دستان خود بگیرد و به هوا پرتاب کند! عیسانی که مزین کننده قبرستان به نام شهید بشود. عیسانی که به هنگام رضایت گرفتن از پدر و مادر برای رفتن به جنگ و جهاد لج بگیرد و گریه کند! عیسانی که عاشقانه با سر بدود و برای سرزمین نور و قیام، سرزمین آتش و خون، سرزمین حماسه و اسطوره، سرزمین آقاامام زمان (عج) الّله تعالیٰ 'فرجه الشریف)، از جان بگذرد و خون خود را در این راه نثار کند و عاشقانه پا در رکاب معشوق بگذارد!

عکس عیسی هم به عنوان اولین شهید می‌انده در روی دیوار پایگاه بسیج محل، نرسیده به سر پایینی روستا در میان عکسهایی که به زیبایی تمام، لبخند می‌زنند، قرار دارد و به عابران پیاده سلام می‌کند! عابران هم به او و دیگر شهیدان سلام می‌کنند و من برای عیسی که در شمار السابقون السابقون است، به جز این شعر، مناسب ندیدم و به جز این را شایسته نمی‌دانم.

ساقی به نور باده بر افروز جام مامطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق‌ثبت است در جریده عالم دوام ما

و سلام بر او باد که عاشقانه زیست و عاشقانه دوید و عاشقانه پرید! سلام بر دوستان و یاران و امام‌شان باد که از این کشور و این خاک‌گورزا،

نگاهبانی کردند و چون صنوبران لب آب، به داس کینه دشمنان از پای افتادند و شربت شهادت نوشیدند!

با بالهای خسته

دویست متر بالاتر از پل دو راهی کندسر و کهنه میانه و جنگسرامنزل سید تقی مرتضوی قرار دارد. سید تقی که مرد عشق بود و عمل سالها با اسلحه شکاری اش به دامن کوهها می رفت و با دست پر برمی گشت! و پسری داشت به نام سید علی نقی. علی نقی پسر بزرگ او بود. پسری که به تمام معنی راستگو و امین مردم محل بود. هر کس به نحوی، کاری را به او می سپرد. او دوست داشتنی و مهربان بود. مادری داشت که دلی به اندازه دریا داشت. آنقدر مادرشان مهربان بود که حد و حساب نداشت. یادم می آید که خیلی وقتها وقتی از دبستان برمی گشتم، برای ناهار مرا نگره می داشتند. ما با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. سید تقی و خانم مهربان با هم، زندگی سعاتمندی داشتند. هر چند خانواده شان پر جمعیت بود ولی چیزی از محبت آنها نمی کاست. سید، مرد خدا بود و فرزندانش هم، همه سر به زیر و مهربان بودند. اسماعیل به دنیایی می ارزید. هر کس درمانده بود، به خانه سید تقی پناه می آورد و علی نقی که بزرگتر بود، به کمک او می شتافت. بارها و بارها، زنان پیر روستای جنگسرا را کمک کرد تا وسایلشان را سوار ماشین کنند! بچه های روستا هم بسیاری از اوقات به او پناه می بردند و او حداقل کمکی که به آنها می کرد، این بود که یک لیوان آب سرد به آنها می داد تا تشنگی شان را برطرف کنند. سید تقی و خانواده اش امین مردم بودند و مردم روستا که صبح زود باید به آستانه بازار یا لنگرود می رفتند، شب را در خانه او بسر می بردند. سید تقی به تمام معنی انسان بود و مورد اطمینان همه مردم! زحمتکش بود و تلاشگر! کشاورز بود و با زحمت، نان خود را فراهم می کرد ولی خم به ابرو نمی آورد و ناشکری نمی کرد. به هر حال، روزی حلال، خوبی اش، این است که هر چقدر هم، کم باشد ولی می توان با همان کم، به همه رسید. هر چند خانواده ای چندین و چند نفره باشند!

سید علی نقی به سر بازی رفت و من هم به مدرسه می رفتم. مدتها به مرخصی می آمد و باز هم کمک می کرد. مادر مهربانش مثل شمع، دورش می چرخید. آنقدر مهربان بود که به همه کمک می کرد و زبانزد عام و خاص بود. سید علی نقی رفت و ما به تعطیلات عید خوردیم. نوروز سال ۶۶ سال خوبی بود. تا حدودی مشکل مردم مرتفع شده بود. مردم سرگرم زندگی بودند و ما هم به دنبال بازیهای عید بودیم. سوک سوک می کردیم، ماشین بازی می کردیم، تفنگ بازی می کردیم، آب بازی می کردیم و بالاخره تعطیلات هم تمام شد و مادوباره به دبستان رفتیم. تازه درختان پرتقال داشتند، شکوفه می زدند که خبر بدی آمد. خبری که نفسها را در سینه ها حبس کرد و آه از نهاد مردم محل برخاست! باز هم بلند گوی مسجد میانه اعلام کرد: بسم رب الشهيد و الصديقين و باز خبری جانگداز! اما این بار، کسی باور نمی کرد. آنقدر سید علی نقی خوب بود که هیچ کس باورش نمی شد. سید تقی با قلبی

خسته و همسر مهربانش با چشمان اشک آلود وجگری پاره پاره به انتظار نشستند و به دنبال مردم به مزار امامزاده ابیض رفتند. سید علی نقی را در حالی که پاهایش جدا شده و بدنش پر از زخم و ترکش بود، آوردند! پدر و مادر، او را بوسیدند و آخرین وداع با او را انجام دادند و سید علی نقی را هم در کنار امامزاده ابیض به خاک سپردند.

دوستانش که به همراه پیکر شریفش آمده بودند، می گفتند که سید علی نقی در پست نگهبانی به وسیله نارنجک دستی، هدف قرار گرفته و به شهادت رسیده است. این واژه، شیرین است، چون بهترین نوع مرگ است ولی برای پدرش سید تقی و مادر مهربانش آنقدر سنگین بود که من بارها بارها سید تقی را شکسته تر و شکسته ترمی دیدم. دیگر آن سید تقی ای نبود که در زمان زندگی سید علی نقی دیده بودم؛ سرشاد، دلپاز، شوخ، مردم دوست و مردم دار! سید تقی شکسته شد و شکسته تر و مردم محل هم از این داغ نالیدند و آرامش خود را از دست دادند. قلبهایشان شکست. آخر، سید علی نقی ای که یک محل به نامش قسم یاد می کرد، رفته بود!

امامزاده ابیض هم عزادار بود، چون یکی از نوادگان خود را به خاک افتاده می دید! یکی از فرزندان رسول خدا را اینگونه پرپر می دید! درختها هم پژمرده بودند و گلها نیز به سوگ نشسته بودند. مادر مهربان سید علی نقی با این وداع، مدتی زندگی کرد و چند سال پیش از دنیا رفت. آنقدر از رفتن مادرش همه ناراحت شدند که حد و حسابی نداشت! آنقدر این زن مهربان بود که با هیچ واژه ای نمی شود، او را تعریف کرد! آنقدر صمیمی و انسان دوست بود که دل همه را با رفتن خود دوباره خون کرد! هر چند بچه ها بزرگ شده بودند، سید اسماعیل ازدواج کرده بود و با تاکی کار می کرد و برادر کوچکتر هم مشغول به کار و درس بود و خواهران، همه به سر زندگی خود رفته بودند، اما هیچ غمی به اندازه رفتن مادر سید علی نقی برای سید تقی، گران تمام نشد. سید تقی که تنها شد، شکسته تر شد و این روزها دیگر رمقی ندارد و حالی برایش نیست! فقط ظاهر خنده رویش را هنوز حفظ کرده است ولی دلی پاره پاره دارد؛ دلی که از هزار جا زخم خورده است؛ از داغ فرزند، از جدایی همسر، از داشتن دو فرزند به انجام نرسانده و صاحب زندگی نشده، از همه چیز و از همه کس! از نامردیهای این چرخ نیلوفری و از هر چه که مایه عذاب است. همین بود که سید تقی کم کم، زمین کهنه میاندهاش را به قیمت مفت فروخت، چون بدون همسرش توان دیدن آن باغ را نداشت. در آنجا، همسرش بود که زحمتها کشیده و تلاشها کرده و از جان، مایه گذاشته بود.

خانواده مرتضوی هنوز هم مورد اعتماد و یقین مردم اند و همه دوستشان دارند ولی دیگر آن دل و دماغ سابق را نمی توان از سید تقی دید. سید تقی که روزی روزگاری مرد میدان بود و به شکار می رفت، حالا تاب و توانی ندارد. اکنون گاهگاهی سید اسماعیل با اسلحه به کوه می رود و شکاری چند

می‌زند ولی به هر حال آن صمیمیت و با هم بودن از میان رفته است. حالا، سید اسماعیل تنها دایهٔ پاکی و سلامت منطقه‌ای است که یاری ندارد. پدرش که با چندین نفر به کوهنوردی و ورزش می‌پرداخت، اکنون، تنهاست!

سید علی نقی شهید شد! من باور نمی‌کردم، تا اینکه پدر، از مراسم تدفین بازگشت. خوب یادم می‌آید که گفت:

«بابا جان سید علی نقی دیگه پا نداشت، شاید اگر منطقه شان دور نبود، احتمال داشت، زنده بماند. از بس که خون، از بدن این جوان رفته، شهید شده

است. البته سایر نقاط بدنش هم ترکشهای ریزی داشت که زیاد مهم نبودند!»

پدرم می‌گفت:

«سید تقی و مادر شهید بی‌تابی می‌کردند! همه مردم نیز، از داغ او نالیدند.»

سید، رفته بود. رفته بود به دیاری که از آنجا ستاره‌ها را می‌شد، در فرو دست دید. بر ماه خندید و سیب خورد، انار خورد و در کنار خدا ایستاد و دل

به فرشته‌ها داد. یادم می‌آید که در آن زمان فالی گرفتم و حافظ سرود که:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارم جانم بسوختی و زجان دوستدارم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک‌باور مکن که دست ز دامن بدارم

محراب ابرویم بنما تا سحر گهی دست دعا برآرم و در گردن آرمت...

و من هم او را به خدا سپردم و دل به فال حافظ بستم که حرفهای مرا کامل کرد و دلم را استوار و پاهایم را از لرزیدن دور نمود و عشق را به‌زیبایی تمام،

تفسیر کرد!

باغ آرزو

در بین راه چابکسر به میانه، منزل آقای نوروز علی غنوی قرارداد که پدر شهید بهروز غنوی است؛ بهروزی که با استواری گام برمی داشت. یادم می آید که او، هم خدمت آقا رضا پسر خاله ام بود. آنقدر آقا رضا از او تعریف می کرد که حد و حساب نداشت. همیشه باهم بودند و دل به هم خوش داشتند. او را گرامی می داشت و می گفت که بهروز در آسایشگاه، نمونه است. چون آقا رضا درجه دار بود و موقعیت بهتری داشت، بیشتر به مرخصی می آمد و من همیشه در کنارش می نشستم و به صحبتهاش که از او تعریف می کرد، گوش می دادم. یکروز آقا رضا عکسی را نشانم داد و گفت:

«نوی این عکس که دسته جمعی با هم گرفتیم، این که کنار من ایستاده است، بهروز است. آن قدر خوب است که هرچه از او بگویم، کم گفته ام!»

مدتی گذشت و آنها را از هم جدا کردند. بهروز به منطقه رفت و آقا رضا در تهران ماند. اما ارتباط آنها ادامه داشت. باز هم یادی از هم می کردند! هر وقت که به خانه ما می آمد، یاد او بود که بر زبانش جاری می شد. مدتها گذشت و من به بازبهای خودم سرگم بودم. تازه به کلاس اول رفته بودم و بابا آب داد، سارا انار دارد و دارا انار ندارد را آویزه گوشم کرده بودم. درست، روز نهم مهرماه سال ۶۴ بود که آقا رضا آمد. حالی نداشت؛ دستش می لرزید؛ عرق از پیشانی اش به زمین می ریخت؛ دلش آرام و قرار نداشت. هوایی بود و گریه می کرد. گاهی هم آه می کشید. بالاخره گفت که بهروز شهید شده است. بعد از ظهر، همه با هم به میانه رفتیم. تازه بهروز را آورده بودند. پدر بیچاره اش ناله می کرد و مادر داغدارش سر به خاک گذاشته بود. کاری نمی شد، کرد. بالاخره آنکه رفتنی است، می رود. بهروز هم رفت و در چشم بهم زدنی او را هم دفن کردند. دنیا آنقدر کوچک است که نمی شود به هیچ وجه به آن دل بست. عزیزان ما در آن واحد و در کوچکترین زمان، چون ابری سبک بر باد می روند و در باد، ترانه عشق می سرایند.

بهروز هم کنار امامزاده ابیض مأوا گرفت و منزل ابدی برگزید. آنجا ساکت و راحت است! او نیز راحت شد و سبکبال تا عرش خدا پرید. در آن بحبوحه، هر کسی چیزی می گفت. یکی می گفت که ترکش خورده! یکی می گفت که تیر مستقیم خورده! یکی می گفت که اصلا هیچ چیز نداره، داغون شده! ولی دوستان نزدیکش می گفتند که در اثر انفجار خمپاره یا توپ، ترکش خورده، البته گلوله مستقیم هم خورده است! در واقع، شهید شد! چه فرقی می کند که چگونه شهید شد! مهم این است که تیر نفاق و دورویی دشمنان را در سینهٔ مهربان خود جای داد و با آه سرد مردم، پرواز کرد و به آسمانها رفت! بهروز هم رفت و در کنار امامزاده ابیض یک گل دیگر شکفت و مردم میانه، مهمان گل دیگری از بوستان آل محمد شدند! گلی که برای زنده نگهداشتن دین و مذهب و مردم، فدا شد و چون عیسی بر صلیب عشق، لنگر انداخت و عاشقانه دعوت حق را لبیک گفت و چه زیبا رفت! و چه زیبا می روند، انسانهایی که ظواهر

دنیا آنها را نمی‌فریبد و آزار و اذیت شان نمی‌کند! و چه زیبا می‌روند، آنانی که عشق را دوست دارند و با آن می‌مانند و با آن می‌خوانند و با آن زندگی می‌کنند! بهروز هم رفت تا دستان پینه بسته پدرش را یاری کند، تا افتخار محله‌ای باشد و تا آزادی را برای امتی به‌ارمغان بیاورد.

آزادی، واژه‌ای برای همه فصول است که همه، آن را دوست دارند و چه سروهایی که برای این آزادی رفتند و جان را در کف دستان خود گذاشتند و چه زیبا و عارفانه، دل به هوای مهر و محبت خاندان‌مهر و محبت بستند. بهروز هم رفت! بهروز هم رفت تا سایه پدر در زیر درختان پرتقال تنها بماند تا شانه‌های مادر، خمیده‌تر شود. تاخواهران، داغ او را بر سینه داغدار خویش برای همیشه به خاطر بسپارند! تا امامزاده ابیض، گلی دیگر را همراه گل‌های دیگرش بکند تار فیک تنهایی شان باشد.

بهروز هم رفت تا صلابت عشق بماند، تا عشق را تعریف کند و نشان دهد که برای عاشق شدن باید از هر فرصتی استفاده کرد. بهروز رفت تا هر کسی که از چابکسر به میانه می‌رود یا از میانه به سمت چابکسر برمی‌گردد، در روبروی منزل او کلاه از سر بردارد و صلواتی بفرستد. بهروز رفت، برای آنکه عشق را در دستان خود فشرد و زندگی را جاودانه بدرود گفت. بهروز رفت، چون از رفتن نهراسید و نترسید و چونان بید نبود که با لرزش باد، بلرزد. چونان، عاشق شده بود که کشته‌شدن برای او راحت بود. برای او کشته‌شدن، تعریف دیگری داشت. زمانه، زمانه دیگری بود. مردم حرف همدیگر را می‌فهمیدند و برای همدیگر زحمت می‌کشیدند و برای خستگی‌های یکدیگر مرهم بودند و زبان هم را می‌شنیدند و می‌فهمیدند و به همدیگر سلام می‌کردند و از جواب دادن سلام، طفره نمی‌رفتند. الان ۱۸ سال است که بهروز رفته‌است و هنوز، آقا رضا خاطرات او را به یاد دارد. به راستی آنان چگونه بودند که با اخلاق و رفتارشان چنان تاثیری روی مردم و هم‌نوعان خود گذاشتند که سال‌های سال، آن خاطرات شیرین از یادشان نمی‌رود و هنوز هم به یادشان اشک می‌ریزند و در سوگشان نگرانند! چه گل‌هایی! بافتوای پیرشان به دیار عشق رفتند و پیاله عاشقی را سر کشیدند و مانند مرغان سبک‌بال اوج گرفتند!

فتوای پیر مغان دارم و قولیست قدیم که حرام است می‌آنجا که نه یار است و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟ روح را صحبت نا جنس عذاب‌یست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم...

و رفتند و از پی آنها دیگران هم رفتند و از خاک شان جوانه‌ها روید و سروهایی که سایه بانِ تنهاییِ عاشقانِ شیدایند! آنها رفتند و به باغ آرزوهای خود رسیدند!

روستای سرولات که در ۶ کیلومتری چابکسر قرار دارد، با زیبایی تمام و عیار خویش چون صدفی در گوشه‌ای از شهر چابکسرمی درخشد! در این صدف، مرواریدهایی به چشم می‌خورد که در سالهای جنگ درخشیدند و رفتند. از آن جمله، محمد جواد ملکی که فرزند مشهدی محسن ملکی، می‌باشد. عکسش هنوز هم بر روی ایوان‌خانه‌اش قرار دارد. منزل مشهدی محسن ملکی، درست در وسط روستاست! درست، در جایی که هم از کوه و هم از دریا باد می‌آید و صورتهای بی‌نشاط را طراوت می‌بخشد. نسیم جانفزایش مرده را روانی تازه می‌دهد و زنده را به تکاپو وا می‌دارد.

محمد جواد از کودکی علاقه زیادی به امام داشت و هنوز پشت‌لبش سبز نشده بود که جنگ، شروع شد. او، محصل بود. بالاخره وسوسه شد که به جبهه برود و به نبرد پردازد. چون، جوئی وجود داشت که آدم را خود به خود با خود می‌برد. در آن موقع یک دلی و صفا برقرار بود و کسی جارِ دو دستگی نمی‌زد و از دو دستگی دفاع نمی‌کرد. بالاخره رفتن به مساجد و نماز شبها و دعای کمیل کارش را کرد و محمد جواد را از تحصیل انداخت و بسیجی وار وارد جبهه‌ها کرد. به جبهه اعزام شد و نامه‌های زیادی به نشانی مغازه حسین‌جوربنیان که کاسب محل بود، می‌داد تا به پدر و مادرش برسانند. نامه‌هایش را یکی پس از دیگری در اوقات دلتنگی می‌نوشت. پس از مدتی، خبری از او نشد و نامه‌ای هم از او نیامد. همه به کار خود دلگرم بودند و کسی هم توجهی نمی‌کرد که چرا این جوانه باغ آدمیت و این نودسته گل باغ عشق، نامه‌ای نداده است. بالاخره یک روز مثل همیشه ماشین بنیاد شهید آمد و خبر داد که محمد جواد ملکی شهید شد. آن روز، بیست. چهارم تیر ۶۴ بود. روزی که من هنوز در شش سالگی بودم و قرار بود از پاییز به مدرسه بروم. خواهرش می‌گفت:

«اون شهید، علاقه زیادی به شهدای هویزه داشت، چون شهدای هویزه گمنام ماندند؛ گمنام شهید شدند؛ گمنام دفن شدند و هیچ کس جنازه‌هایشان را بر نگرداند.»

به راستی چه چیزی سبب می‌شود که یک نوجوان به این اندازه از رشد فکری برسد که خود را قربانی کند و آرزوی شهادت نماید، آن هم مثل شهدای هویزه که هیچ اثری از او برنگردد. و چنین هم شد. هیچ خبری از محمد جواد نیامد. نه پیکر شریفش را آوردند و نه خبری از او داشتند. تنها می‌دانستند که او شهید شده است! این را فقط گزارش کرده بودند. پدر کشاورزش با دستهای پینه بسته، چشم انتظار بود و مادر خسته و خانه دارش نیز دل به امید سپرده که شاید دروغ باشد و شاید جزء اسرا باشد. هنگامی که اسرا به کشور برمی‌گشتند، دل‌های این پدر و مادر می‌تپید و به شدت نگران بودند،

چون فکر می‌کردند که شاید گلشان پرپر نشده و در اسارت باشد. یا اینکه شاید زخمی شده و سپس به دست دشمن، اسیر شده باشد. ولی آنچه را که خود آرزو می‌کرد، شد. او دوست داشت، مانند شهدای هویزه بی‌نام و نشان باشد، پس بی‌نام نشان شد و این بی‌نام و نشانی ۸ سال طول کشید. در صورتی که پدر و مادر خسته، در انتظار بودند و حتی دو دل شده بودند. در پنجم آذرماه سال ۷۲ پیکر مظهرش را از کربلای جبهه‌ها باز آوردند. در حالی که سبک بود و نصف وجودش را در آنجا گذاشته بود. نیم دیگرش را هم میل نداشت که پیدا شود و برگردد ولی این سماجت بچه‌های کشف‌اجساد نگذاشت که گمنام بماند، چون او را پیدا کردند و به خانه‌اصلیش در کنار امامزاده ابیض می‌انداختند. گلی را در پنجم آذرماه در کنار امامزاده دفن کردند که بسیار سبکبال و آسوده خاطر بود! جوان بود و جوان رفت و جوان ماند و جوان خواهد ماند.

یک بسیجی ساده دل که دست از تحصیل می‌شویید تا به جنگ برود و کمکی در آنجا باشد، بر سینه مشهدی محسن داغ سنگینی می‌گذارد و مادر شریف خود را خسته دل و پیر می‌کند. تازه جوانی باتوجه به این که از قدیم گفته‌اند "داغ جوانان سخت است" می‌رود و می‌رود تا بمیرد! عجایب مردمی هستند مردم ایران که اینگونه گل‌هایشان را برای پرپر شدن تقدیم می‌کنند!

محمد جواد هم رفت تا رودخانه سرولات این رشادتها را همیشه به یاد داشته باشد و به این رشادتها افتخار کند و روزی به یاد بیاورد که چه عزیزانی داشت و چه راحت، آنها را برای قربانی شدن در قربانگاه به‌همراه ابراهیم زمانشان فرستاد تا شانه‌های ابراهیم زمانشان از آزمایش خداوند سربلند باشد و چون ملت بنی‌اسرائیل قبل از غرور و قبل از بهانه‌گیر شدن، ملت ما نیز شایسته رحمت الهی باشد و رحمت دائمی خداوند را از آن خود گرداند. آری، ملت ما مثل بنی‌اسرائیل، این موهبتها را طرد نمی‌کنند، بلکه قدر آنها را می‌دانند و برای همیشه عشق را به خانه‌هایشان می‌برند و خداوند را به عنوان همیشه یاور خودشان نگاه می‌دارند!

محمد جواد هم رفت. جوانی که تازه پشت لب‌های سبز شده بود و دوست داشت، مثل شهدای هویزه گمنام بماند و گمنام هم ماند و گمنام هم آمد. روزی که دوباره او را آوردند، کسی آنچنان ناراحت نشد به جز پدر و مادری که صبر کرده بودند و دلشان به آتش صبر می‌سوخت! مردم، همه بودند ولی این مردم، آن مردم جنگ نبودند. آن مردم در کنار ولی فقیه‌شان جنگ می‌کردند و خون می‌دادند و درس رارها می‌کردند و به عاشقی می‌پرداختند! سلام را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند و همه چیزشان پول نبود و به خاطر پول، سکت نمی‌کردند. مردم در آن زمان که همچون محمد جوادها را دست یاری دادند و با آنها بیعت کردند و در پای بیعت خود با خون، امضاء نمودند، چه مردم خوبی بودند! اما امروز زندگی سخت شده و کسی به کسی کمک نمی‌کند. دل کسی برای

دیگری نمی‌سوزد. کجایند آن مردان خدا که بی‌ادعا دست‌بیعت بدهند و جان را در کف اخلاص تقدیم نمایند؟ کجایند آنانکه بی‌ادعا رفتند و برای عاشق شدن بهانه‌ای را دنبال نکردند؟ کجایند آنانکه در مسلخ عشق آروزهای دنیوی را به خون شهادت تقدس بخشیدند؟ آه چه سودایی است عشق! چه کیمیایی است که هرگز نیاز به دارو و درمان ندارد! دارویش همان است که عاشق باشند و با عشق، تاریک‌نگی را بر سینه خود به صدا درآورند و بر ساز لایتناهی پنجه‌بکشند و مُردن را آخر راه ندانند!

پیدا شدن در نور

در وسط شهر کلاچای منزل حاج صمدِ قلی‌پور قرار دارد. درست در امتداد جاده اصلی بعد از فلکه و طبقه دومی که طبقه اول آن بانکسپه است. مرحوم حاج صمدِ قلی‌پور انسانی با تقوا، بسیار شریف و رحمدل بود و فرزندان بسیار خوب و بزرگی داشت. الیاس که نمونه بارز اخلاق و عرفان بود و هست و جهانبخش که فرزند دوم خانواده بود و خاکی و بسیجی مخلص درگاه خدا، تنها بود و بی‌ادعا! درس و مدرسه را رها کرد و به مساجد و بسیج پناه آورد. هر چقدر او را سفارش کردند که دَرَسَت را بخوان ولی نشد که نشد! و به عنوان بسیج مردمی، عازم جبهه شد و مثل سایر عاشقان این راه، از پدر و مادر بالاخره رضایت را گرفت و رفت! رفت تا با عشق پیوندد و به فتوای پیرش عمل کند! نوری که خیلی راحت، برای مردم اتفاق می‌افتاد و مثل گاز زدن به یک سیب در دلشان جاری می‌شد. نوری که مثل چشمه‌های دشت، در دل عاشقان، روان می‌شد و مثل قُمریان خسته دل، ترانه می‌سرود و چون‌شانه سرهای زیبا بر روی درختان می‌نشست و آواز می‌خواند. جهانبخش که نمونه اخلاق خوب بود و عاشق دعای کمیل و شبهای جمعه، رفت تا به شبهای جمعه پیوندد و رفت تا به مردم بفهماند که در رفتن هم زندگی کردن جریان دارد. سال ۶۵ شد و جهانبخش فقط بانامه‌های خود، خانواده را دلگرم می‌کرد. تا اینکه در یکی از روزهای شهریور، همه دیدند که جهانبخش شهید شد. درست روز دهم شهریور ۶۵ بود. دوستان و هم‌زمان دیدند که جهانبخش تیر خورد و شهید شد ولی نتوانستند او را برگردانند و عقب نشینی کردند و او در خفقان دشمن ماند. خبر آوردند که جهانبخش شهید شده ولی مفقودالثر است. خانواده، باز در ماتم و دو دلی فرو رفت. پدر پیر، ناراحت و تکیده، دل‌به فرزند رفته سپرد و مادر داغ‌دیده که با هیچ چیز آرام نمی‌شد و برادران و خواهران که داغ او را به دل گرفتند!

سالها گذشت و پس از ۶ سال، درست در سال ۷۱ پیکر جهانبخش را باز آوردند و در وادی الشهدای کلاچای دفن کردند. وادی الشهدای که شهدای گرانمایی را در خود جای داده است. وادی الشهدایی که دری از درهای بهشت است و وادی الشهدایی که پله پله تا خدا راه دارد. وقتی برای تحقیق از حالت و رفتار جهانبخش از دوستان و نزدیکانش می‌پرسیدم، همه می‌گفتند که جوان تُودار، بسیار مهربان و در عین حال با اعتماد به نفس بسیار زیاد بود. بطوریکه اگر تصمیم می‌گرفت، کاری را بکند، حتماً آن کار را می‌کرد و دیگر اینکه او در خلق کریم، نمونه بود. البته تازه جوان بود که رفت و چون علی اکبرها و قاسم‌های این مرز و بوم پرواز کرد و بی‌هیچ ادعایی به سوی ابدیت‌نشانه رفت و در مقام قرب الهی مسکن گرفت. پدر خسته دل او، پس از مدتی

صبر و صبوری پرواز کرد و رفت و اکنون مادر او به همراه فرزندان دیگر زندگی می‌کند. حاج الیاس قلی پور برادر عارف شهید در نوشهر کارمند اداره آموزش و پرورش است و با عشق و علاقه کار می‌کند.

بدون زیارت قبر و صحبت کردن با شهید نمی‌توان او را درک کرد. شهید قلی‌پور نمونه بارز قاسم بن حسن (ع)‌ها بود که در رکاب‌مولایش به جنگ رفت و بی‌ادعا شهید شد و بی‌ادعا ماند و پس از شش سال جنازه‌اش را به آغوش خاک وطن سپردند. خاکی که زادگاهش بود و در آنجا به بلوغ دست یافته بود! جهانبخش، طاقت ایستادن و درس خواندن نداشت، چون در آن زمان، مردم در کمک کردن و رفتن به جبهه‌ها آن چنان از خودشان شوق نشان می‌دادند که حد و حساب نداشت و او که هنوز یک تازه جوان بود، درس را رها کرد و به سمت نوررفت و آنقدر رفت تا گم شد و آنقدر ماند تا پیدا شد.

به راستی اینان چه کسانی بودند که هیچ چشم‌داشتی نداشتند و جان خود را در طبق اخلاص گذاشته و در راه او می‌شتافتند. به راستی اینان که بودند که قبل از آنکه هوی' و هوس به سراغشان بیاید، حساب‌خود را با کرام الکاتبین صاف کردند و با آنکه سنّ و سالی نداشتند، مقام قرب الهی را جستجو می‌کردند، در حالی که جوانان هم سن و سالشان دل به دنیا خوش داشتند! آه از آنها که رفتند! آه از آنها که اینگونه رفتند و لحظه‌ای نماندند تا درسی را از آنها بیاموزیم و درمکتبشان بنشینیم و علم شجاعت و ایثار را از آنها تحصیل نماییم! آه از آنان که اینگونه در سنین نوجوانی و جوانی رفتند! درک کردند و آگاهانه رفتند! و چه خوب آگاهانه رفتند و چه خوب آگاهانه فهمیدند! هزاران عارف ۵۰ سال سجاده به آب کشیده، درک رفتار و منش آنها را نداشتند! خدایا اینان دیگر که بودند؟ خدایا اینان دیگر در چه مکتبی عاشقی می‌کردند!

سلام بر اینان که بزرگوارند! سلام بر جهانبخش که خداوند، جهانبخش را بخشید! سلام بر پدرش که با داغ او رفت و سلام بر مادر درد کشیده‌اش که هنوز داغدار است و سلام بر برادر کمر شکسته‌اش که در سنگر تعلیم و تربیت، تلاش می‌کند و سلام بر همه آنان که با عشق، سرود عارفانه زندگی یا مرگ را سر دادند و در میان بُهتِ همگان، مرگ را پسندیدند!

با قدسیان آسمان

بین کلاچای تا چابکسر، دو محل به نام قاسم آباد وجود دارد. قاسم آباد علیا و قاسم آباد سفلی! در قاسم آباد سفلی مردی به نام خسرو بود که همه او را می‌شناختند. چون راننده بود و زحمتکش و تلاش می‌کرد و نان حلال به خانه می‌برد. فرزند اول این خانواده در روز سوم دی ۱۳۴۱ به دنیا آمد. نامش را ابراهیم گذاشتند. این کودک، کم‌کم بزرگ شد و پس از تکمیل دوره راهنمایی برای تحصیل در دبیرستان به هنرستان کشاورزی شهرستان رشت رفت و این، زمانی بود که انقلاب در حال شکل گرفتن بود. به هر حال ابراهیم، دیپلم کشاورزی را گرفت و با مردم سلحشور و خستگی‌ناپذیر، در راهپیمایی‌های گوناگون مشت‌های گره کرده خود را بالا گرفت و شعار، سر داد! مردم به صحنه آمده بودند و شلوغی‌های زیادی همه جا را فراگرفته بود. جوانان، پا به پای پیران، شعار می‌دادند! بالاخره انقلاب به پیروزی رسید و همه به مرادشان رسیدند. اندکی از انقلاب می‌گذشت! ضد انقلاب، شروع به فعالیت کرد. ابراهیم به عضویت بسیج رامسر درآمد و با آنان در مصاف با این بی‌رحمان از خدا بی‌خبر، جان گذشتگی‌ها نشان داد و در عین حال، با جنگ و فنون جنگی آشنا شد و بالاخره درس را یکباره رها نمود. سرانجام، ابراهیم که دیگر در خدمت بسیج و مردم بود، در سال ۶۱ به جبهه‌ها اعزام شد. از غرب تا جنوب و شمال غرب، به هر جایی رفت و در عرض مدت کوتاهی مسئولیت‌های بس بزرگی را به دست آورد:

(۱) رییس ستاد تیپ ۶۵ هجرت

(۲) مسئول مخابرات تیپ

(۳) مسئول سازماندهی بسیج رودسر

(۴) جانشین واحد اطلاعات عملیات گیلان

(۵) مسئول مدیریت و پشتیبانی معاونت عملیات گیلان

(۶) جانشین فرماندهی قرارگاه قدس رودسر

(۷) مسئول مرکز فرماندهی سپاه ۱۶ امام حسن مجتبی (ع)

(۸) رییس ستاد و فرمانده قرارگاه

او در حالی که بیش از ۲۰ سال نداشت، به جبهه‌ها رفت! با همکاری سپاه رامسر و رودسر دو سال تمام، طی جنگهای پارتیزانی و چریکی، منافقان را از شمال بیرون کرده به شهر، امن و امان دادند و مردم را از شر آنها راحت کردند. آسایش و آرامش دوباره را به منطقه باز گرداندند. ابراهیم در همان ۲۰ سالگی ازدواج کرد. در همان ۲۰ سالگی پس از ازدواج رفت و تا ۲۲ ماه، پشت سر هم، در جبهه‌ها ماند. آنقدر با دعای کمیل خو گرفته بود که این دعا، جانش را تمام و کمال دربر گرفته بود. به هنگام زیارت عاشورا، این ابراهیم بود که با اشکهایی که به اندازه مرواریدی درشت، بر زمین می‌افتادند، سرود عاشقی سرمی‌داد و دل به داد آفرین می‌داد. او، عاشق بود و عاشق ماند. دوستانش را در سال ۶۲ قربانی کردند. هنگامی که او در جبهه‌ها بود، نصراله تفاوت از سپاه رامسر و ساکن روستای سرولات چابکسر را شهید کردند. شفیع علیزاده را هم در رامسر به همراه بسیاری از بزرگان و سرداران، شهید کردند و جنگ خونینی در کوههای رامسر به راه افتاد. ابراهیم، وقتی که بازگشت، بسیج رامسر را کمی سروسامان داد. بسیج رودسر را شکل داد. و مقدار زیادی به قدرت دفاعی سپاه و بسیج منطقه افزود و بسیاری از مشکلات منطقه را حل کرد. جان فشانی‌ها نمود. مدتی ماند تا فرزندش مهدی، بدنيا آمد. دوباره رفت. دلش آرام نمی‌گرفت. باید می‌رفت. طاقت دوری را نداشت. او رفت و در عملیات مختلفی چون، محرم، و الفجر، خیبر، کربلای ۴ و ۵ در مناطق شمال و جنوب، شرکت کرد. روحیه نظامی گری و آن عشق آسمانی که بین بچه‌های جبهه حاکم بود، سبب شد تا ابراهیم دگرگون شود! طاقت ماندن نداشت. از طرفی در آنجا دلش برای پدر و مادر و همسر و بچه‌ها تنگ می‌شد. چاره‌ای نبود. باید می‌رفت و رفت و رفت! و ماند و ماند و پایداری کرد. همه او را می‌شناختند! همه او را دوست داشتند! او ابراهیم مهربان بود. ابراهیمی که آزارش به پشه‌ای هم نمی‌رسید.

بالاخره در سال ۶۷ پس از سالها جنگ و مقاومت، حادثه‌ای رخ داد و آن زیارت خانه خدا و تشرّف به مکه معظمه بود! ابراهیم شوریده‌دل، به حاج ابراهیم بقیار تبریل شد. توان ایستادن نداشت. از کشته‌شدن دوستان می‌رنجید، دیگر طاقت آن را نداشت که دوستی را در آغوش خود در حال جان دادن ببیند. از بس که کشته شدن دوستان را به چشم دیده بود، حالی برایش نمانده بود. حاج ابراهیم شوریده‌دل، اکنون عارف شوریده‌حالی شده بود که جز شهادت، چیزی طلب نمی‌کرد. آن هم شهادتی که هیچ سر و پوستی از او معلوم نباشد و بر روی قبرش سنگی نهند. در اوقات حج وصیت نامه‌ای نوشت! انگار می‌دانست که رفتنی است! درست در روز دوازدهم مرداد ۶۷ این وصیت نامه را نوشت:

«حمد و سپاس بیکران، خالق یکتا را که به ما جان داد تا در راهش بیاموزیم و زبانی شاکر که شکر نعمتهایش را بجا آوریم. با سلام به پیشگاه آقا و مولایم امام زمان (عج اللّٰه فرجه الشّریف) و نایب برحقش امام خمینی. این نوشته را در مدینه منوره، محل تولد اسلام، محل نزول قرآن، در جوار حرم مولا و آقایمان حضرت ختمی مرتبت روی کاغذ آورده‌ام...» سپس دعا می‌کند. دعایی زیبا که نشان از اوج دید عارفانه حاج ابراهیم دارد:

«خدایا، بارالها، معبودا، پروردگارا شهادتی را نصیب کن که لباس رزم، کفنم باشد. خدایا شهادتم را قبل از شهادت حضرت امام و یارانم قرار بده که دیگر طاقت شنیدن شهادت امام و یارانم را ندارم... خدایا مرگم را زودتر و شهادتم را در راه خودت قرار ده تا هم از دست نفس سرکش، خلاص شده و هم اینکه دیگر روی تبریک و تسلیت گفتن به خانواده‌های شهدا را نداشته و هم این که شهادت عزیزان مرا رنج می‌دهد...» او، دعا می‌کند و در کنار حرم مطهر حضرت رسول به آنچنان حالی دست می‌یابد که فقط در کتابها می‌توان نمونه‌ای از آن را پیدا کرد و به همه نشان داد! او دعا می‌کند که شهید شود و آن هم به گونه‌ای که لباس رزم او کفنش باشد. او دعا می‌کند که قبل از امام، شهید شود. اما نشد! امام عاشقان، زودتر رفت و عاشقان را در سوگش تنها گذاشت. حاج ابراهیم بعد از فوت امام، حاج ابراهیم یتیمی بود که حال از حال نمی‌شناخت و دل به دل نداشت. او وصیت کرد. وصیت به پدر و مادر و به همسر! از همه حلالیت گرفت در همان سال و در همان شب و در کنار مرقد حضرت رسول اکرم این را نوشت که:

«پدرجان امروز در کنار قبر حضرت رسول خدا هستم تا موقعی که مزار ائمه بقیع بدون سنگ و بارگاه است و تا موقعی که قبر مادرم زهرا نامعلوم است، از گذاشتن سنگ بر قبر مزارم، خودداری کنید.

مادر خوبم، امیدوارم که از من در گذری تا بتوانم با روی گشاده به سوی معبودم بشتابم و با پرواز سبکبال خودم، تو را در نزد زهرا اطهر سرافراز و روسفید نمایم».

سپس، همسر را مخاطب قرار داده اضافه کرد:

«من در نزدت شرمنده‌ام و امیدوارم، برای اینکه شوهری خوب برایت نبودم، نزد مادرم فاطمه الزهرا شکایت نکنی. بنده، شما را شناخته بودم... فرزندان خوبم مهدی، حمزه و رسول را چنان تربیت کن که الگوی جامعه باشند و طوری از آنها مواظبت کن که جای خالی مرا احساس نکنند».

او عارفانه فکر می‌کرد و عاشقانه می‌نوشت. او، با بالهای عاشقانه، سالها پیش پریده بود! جنگ، تمام شد! وفات امام خمینی آنچنان لطمه‌ای به او زد که حدّ و حساب نداشت. جنگ، آنچنان روحیه‌اش را لطیف کرده بود که فقط برای نیست شدن می‌رفت و برای اینکه بالاخره شهید شود و به این درجه

برسد و با قدسیان آسمان به پرواز ابدی دست یابد! او تلاش می‌کرد و می‌رفت. آنچنان به دعای توسل دل بسته بود که حاضر نبود، به هیچ وجه چنانچه جسدش را به محل آوردند، برای آن، سنگ قبر بگذارند! چنانچه در وصیت نامه‌اش نوشته است:

«دوست دارم، چون مادرم فاطمه الزهرا و مانند دوستان مفقودم گمنام بمانم و جسد من به دست شما نرسد! اگر به دست شما رسید، بر روی مزارم سنگ قبر نگذارید! بگذارید، بی‌نام و نشان بمانم، زیرا ائمه بقیع بی‌نام و مادرم زهرا بی‌نشان است!»

حاج ابراهیم، بعد از حج، حاج ابراهیم شوریده حالی بود که دار را بر شانه‌اش حمل می‌کرد و به دنبال شهادت بود و بالاخره آرزوهایش به بار نشست و دعایش مستجاب شد و در روز بیست هفتم مهر ۷۰هنگامی که در منطقه شمال غرب در محور سقز برای سرکشی نیروهای تحت امر گردانهای مستقری که در محور، قرار داشتند، می‌رفت مورد حمله و کمین منافقان و باقی مانده‌های اعضای حزب دمکرات قرار گرفت؛ دشمنان از روی خشمی که داشتند، ابتدا خودروی سردار سرافراز گیلان را به گلوله بستند و پس از سرقت مدارک و اسلحه سردار بزرگ ما - خودرو را به همراه دو یار دیرینه‌اش شهید علی خادمی و محمود میرزاخواه - به آتش کشیدند و اینگونه حاج ابراهیم به لاله‌ها پیوست!

پیکرش را به قاسم آباد سفلی آوردند و در گلزار شهید این‌روستا، دفن کردند اما قبرش را بی‌سنگ گذاشتند و طبق وصیت شهید عمل کردند و اکنون در قاسم آباد سفلی، قبری است که دور تا دور آن، میله‌های آهنی و زنجیر است و هیچ سنگی بر روی قبر نیست! تنها، نوشته‌ای بر روی فلز کوچکی بر بالای سر شهید است که: شهید حاج ابراهیم پور قاسمی! و همین!

چقدر بزرگ بود حمیت او و چقدر بزرگ بود، منش او که می‌دانست، شهید می‌شود! چقدر توسل به ائمه داشت و چقدر عاشقانه در فضای ملکوتی عشق پرواز می‌کرد!

درویش باد که اینگونه شهید شد! درودش باد که عاشقانه رفت! درودش باد که راه و رسم عاشقی را به ما نشان داد و با وصیت نامه خود، عرفان را در قرن دود و آهن به عرش اعلیٰ رساند!



شهیدی که مزارش هم، اسرار هویدا می‌کند:

«تا وقتی که قبر مادرم زهرا نا معلوم است و تا وقتی که مزار ائمه‌بقیع - بدون گنبد و بارگاه است - هیچ کس حق ندارد، بر روی قبرم سنگ قبر

حاج ابراهیم پورقاسمی

بگذارد.»